فی الدواوین الفارسیة

دیوان نفعی بالفارسیة

٦٩٧

سنر علی چلبی میفرماید

گشود ملک سخن نقعی الجنان که نیافت ... ره از قوافل معنی برید دشت خیال

ز دهشت سخن و آرزوی تحسینش ... مقاله گوی شده لال و مرد معنی لال

چو گرد باد سر اسیمه شد سخن بیجند ... که شست گرد ره از خاک در کهش نزلال

متاع عالم قدسست جنس مخزن او ... بهاش گل جهانست و عقل کل ولال

بنور خویش چو خورشید و ماه بالنده است ... نه از فتیله و زیت کسان فروز ذبال

چه گفت با نتیجه طراز کلک خوش طرازش ... که گشت وادی ایمن ز نور مالامال

سزد چنین که بدامت تو آسمان نازد ... کند بعهد تو بیوند مدت به وصال

عروس طبع تو بی کفو زیست چون مریم ... که فکر تو ز دمش بار ور کند فی الحال

نه وزن طبع و ردیف است قافیه است همان ... خدای داد قبولیست در کلام و کمال

ز درد سر [illegible] گست و ازنه [illegible] ... وهند صدر مدیحت به مر دصف نعال

مرا زمانه بی حس و شعر ابتر خویش ... چجا بهاست چو مجرم زمانه اعمال

به بندگی تو شر خجل [illegible] نه باز نداست

مباد کم ز سر بندگانت جاه و جلال

[illegible] ... الروح من نور القرآن [illegible]

[illegible] ... ان الملك الجبار [illegible] والمحسن

الروح [illegible] ... تاریخ [illegible]

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از صحبت دنیا الم آشوب نکردم
زین باد بر آشفته نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود ار ندهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان
بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذاتی از شرف نیست ابابت
سو دست بابرای در اکرجه سیم را
هرچند که در کس مکنی جاه و مناصب
کم نام نمود ندهد دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسیم بارزه ایستد
زانپای خود از نسترم اصحاب کرم را
اما نبود وصف ضمانی شرف ذات
این فنون همت بود ارباب هم را
این برق نجابت که جهد از گهر من
مدهوش ولی گوهر ذات آب و عم را
وصف گل و در نجا بها ماه نکردد
هرچند هوا عطر دهد قوت شمیم را

المنة لله که نیازم نه بنسبت
ابنای بشر بنهادن طلسم لوح و قلم را
در صحبت دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این نسبه برهان و حکم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم
برداشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوید که دوران
آراستن از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم
این نغمه بسندست دیگر صوت نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
خاک در او تاج شرف داده قسم را
روزی که شمرند عدیلش ز مخالوق
تاریخ تولد نبو شنند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نفکند
هیبت منصور نشد از امتی و درم را
تا شاهد علم عملش چهره نیفروخت
معلوم نشد فارق نی نیش دین کم را
آنجا که سبکرو چیش آید بتکلم
ز آسیب گرانی بجرد گوش اصم را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مدح حکیم نقعی[؟] مشکی منبر[؟] باد

دلا کمال هنر بین و بخت فرخ فال — که دوش گفت بمن آن خجسته خصال

زهی جواهر اشعار نازک نقعی — که کرده روی میسر[؟] نقص ناوالا[؟] ق

زهی نوای غریب و زبان اوه — که میبرد دل عشاق از حال بحال

عیان ز رایه نظم اوست روی معانی — زبس که روشن و صافست همچو آب زلال

بنزد اهل نظر اظهر من الشمست — ز شعر ساده او نازکی سحر حلال

چنانکه بر اهل جهان لطف و خوش آمد است — که بر جمال ایشان زیب سنبل جعد خال

برای آنکه فرستد به چین مضمون — بستاده در نظرش صد هزار پیک خیال

سزد که طعنه زند از بلندی طبعش — به شعر عرفی شیرازی و ظهیر و کمال

ز حکمتش سزد از انوری و خاقانی — همیشه بندگی خود بدو کنند ابطال[؟]

سخاوتش بصفتی بود که حاتم طی
کشیده سر بگریبان خویشتن ز ملال

به چشم همت او ارزنی نمی آید — اگر کنی دو جهان را برای او پامال

فلک ز دوری او ارسطاره نهاده — به پشت و پهلوی خود داغها چو قرعه فال

ز بیم خنجر همچون کهبار[؟] کشور روم — مدام در تب لرزند برگ بید مثال

میان خوف و رجا رفته اند ازل مردم — که جوش میزند از لطف و جلال و جمال

اگرچه منزل ما گشت ز کثرت یاران — نخسته[؟] هیچ زمانی تهی مجلس قال

غلام رندی آن نازکم که میداد — بزیر سر بن موی بدوست صحبت حال

کسی که روی زیاری او بگرداند — نهال عمر عزیزش نمی رسد بکمال

هر آنکه گوید از او بهترم خرد گوید — زهی تصور باطل زهی خیال محال

بآب روی نبی و ولی که میخواهم — دهد مراد دلش از خدای جل جلال

الهی از کرم خود خدا نصیب کند — بجای هر شب هجرش هزار روز وصال

مدام تا که بود مهر آسمان پر نور — همیشه تا که بود دور هفته و مه و سال

بنای دولت او در زمانه محکم باد — مبادا آنکه ببیند ز جور چرخ زوال

الهی تا که جهان و جهانیان باشند — خمیده باد قد دشمنان او چو هلال

چه حد مدحت ذاتش حکیم مشکی را
که هست در فن مدحش زبان ناطقه لال

زبان کشای بلا بر دعای او ورنه
تا به مدح و ثنای گزیده کاج مجال

١٠٧

ديوان فضولي افندي الفارسيه

استصحبه العبد الفقير [illegible] عفي [illegible] كان الله له

من كتب الفقير [illegible]
محمد افندي [illegible]
٧٠

ملكته العبد الفقير [illegible]
سنه ١١٤٢

ادار الدهر الى نوبة العبد الفقير
[illegible]
وفقه الله [illegible]
سنه ١١٤[illegible]
في ٣ شعبان



در نعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

ای فخر جهان آفرینش — قربان تو جان آفرینش
مقصود تو بودی و دگر هیچ — از نام و نشان آفرینش
صد مرتبه برتر و فزون تر — قدر تو ز شان آفرینش
ای که قضا نه دیده مثلت — در کل زمان آفرینش
هم معنی آرزوی تقدیر — هم صورت جان آفرینش
مفتون لطافت جمالت — یوسف منشان آفرینش
حیران تصور کمالت — عقل همه دان آفرینش
با پختگی تو عقل اول — از نو هوسان آفرینش
نام تو محمد است و مدحت — تسبیح زبان آفرینش
القاب ترا چنین نویسد — منشئ بیان آفرینش
شاهنشه تخت قاب قوسین — سلطان جهان آفرینش
با قرب تو ای رموز وحدت — بیرون ز گمان آفرینش
تقدیر نمیکند تحمل — کی تاب و توان آفرینش
گرچه نفکندی سایه از قدر — بر کون و مکان آفرینش
کس نیست که از تو بهره ور نیست — از خرد و کلان آفرینش
گویا بکف کفایت تست — مفتاح دکان آفرینش
قفل در فیض را گشادی — بی سعی بنان آفرینش
دریوزه کنند از جنابت — معنی طلبان آفرینش

زان

زان جمله منم یکی تهی دست — گنجینه فشان آفرینش
دوشیزهٔ خاطرم بمعنی — زاینده بسان آفرینش
یکتا گهر ادای پاکم — سرمایهٔ کان آفرینش
سرمایه ام از دکان حدوث — سودم بزیان آفرینش
همچون صدف و گهر بماند — نظمم بدهان آفرینش
دلبستهٔ زلف بکر فکرم — آزاده دلان آفرینش
تیغی یم و در کف خیالم — شمشیر زبان آفرینش
صد پاره کنم عدوی نعت — از بهر امان آفرینش
سر تیزی خامه ام نماند — از نوک سنان آفرینش
با این همه مشکلم همین است — با کشف عیان آفرینش
در سینه ما آن لوح محفوظ — در دل خلجان آفرینش
نه طاقت صبر و نه تسلی — ماندم بمیان آفرینش
بیرون بجهد خدنگ کامم — از شست کمان آفرینش
جز مرحمتت که میرهاند — زین قید گران آفرینش
رمزی بنما بعشق الله — از سر نهان آفرینش

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

در فتنه اجازت دهم ارباب قلم را — بر فرق فریدون شکند ماه علم را
ماه علم و جام جم اندر نظر رند — بیهوده فروشند بهم شهرت سم را

تا هست سکندر سکندر دوران — یکتا خط عنان آفرینش
آغاز و عالم ... از این باب — تا حسن فلان آفرینش
تا جلوه کند ... سود و تاریخ — فرزند و حوران آفرینش
بادا بدوام حکم شرعت — تا زنده روان آفرینش

من خانه برانداز خرابات عشقم | از ساقی رعنا نکشم ساغر جم را
رو کهنه شرابی بکف آر و دل خوش شو | کو تازه بسر هیچ تر از اهل حرم را
محتاج به اقبال سکندر نشوم کو | برداشت بیکدست قلم را و علم را
دل ها به خاری بنویسید غم عشقم | هر نکته معنی نکشد بار قلم را
ادراک بباید که گند راست عیاری | تا جب نفهند ناطقه بالا و نعم را
سوگند بران منعم و سم بر کرم او | کز حصر برون رفته چه بسیار و چه کم را
کاری نکنم هیچ ز توفیق الهی | که آماده شوم در پیش اظهار ندم را
آن واله رندم که دلم فوت نگردد | یک نکته بموقع نه ثنا را و نه ذم را
گاهی نکشم تیغ زبان بهر نوالت | نه بهر ثوابی که بگفتند امم را
کز بهر غذا کوثر و خلد است مکافات | بله بکشد منت آن کو نه نعم را
تحسین الهی طلبم کو نگذارد | که آزاد کنم از ستم ارباب ستم را
ورنه سر و کار دو جهان ز ابکفم ده | و انگاه به بین قاعده لطف و کرم را
از هر دو جهان فارغ و آزاده گدایم | شرمنده کند کو کیم ارباب سخم را
سرمست گدایان دربار که فیض | از هم نشناسند چه شاه و چه خدم را
گاهی که شوم بر غم و فارغ زدو عالم | از دل نکشم فرق طربخانه جم را
رضوان اگر آید بتماشا که طبعم | در بسته بغم وقف کند باغ ارم را
از جرعه عشق ازلی مست خرابم | میخانه کند کیف خیالم دل غم را

آشفته نهادم گره از جبهه گشاده | کو تا مردم داشت فلک بخت دژم را
بیچاره کی ام واسطه شد لطف صمد را | آواره کیم رابطه شد زلف صنم را
سرمست الست آمدم اما نه چنان مست | کز خود بروم و گم کنم اسرار قدم را
من صاف نهاد آینه شاهد غیبم | بر صفحه امکان بکشم شکل عدم را
نشتر زند از غمزه مشاطه فکرم | گلگونه نماید کند خون بقم را
از غمزه نهان راست بخوانم بتغافل | مضمون خط ابروی پرچین و خم را
کو طالب اسرار معانی که بگویم | از نقطه دل ما حصل لوح و قلم را
جاسوس طربخانه غیبم که نهادم | گوش از پس این پرده دل صوت و نغم را
گشت از غزلی سامعه مدهوش که تا گفت | طی کرده بمی خوانده ره مثلث و بم را

آهسته در آویز صبا زلف صنم را
در دام مکش پای غزالان حرم را

گیرم ز پریشانی دلها خبرت نیست | زنهار بیا در مفکن زلف بخم را
بر داغ شود زآتش دلها کف پایش | شاید که فتد جلوه مستانه صنم را
نازم بسر شانه که دلهای اسیران | نشتر کده سازند ز نوریش الم را
من بنده آن دل که در آن حلقه گیسو | چنبر شود و تنگ کشد شاهد غم را
آن بلبل وحشیست دلم بر گل رویش | کز سایه مژگان فتد اندیشه رم را
نفعی بم و شمشیر زبانم بجهان بس | کو غمزه مینداز دگر تیر ستم را

حاسد اگر انکار کند شهرت نظمم
دوران بگواهی بکشد جذر اصم را

حسان مسیحا دم رومم که گرفتم
در معجزه گویی ره سحبان عجم را

عرفی که درین قافیه با نعت سرایی
در مجمع ارواح زند لاف قدم را

دعوای قدم در خور عیسیست که در کون
پیش از نفس او دم زد و برد از دست قدم را

کبرم که مسیحات در اعجاز طرازی
باز آمده که اظهار کند معجز دم را

بازار سخن گرم و جهان مشتری فیض
اینک بفروشیم بهم جو درهم را

من فیض از لا و ابر اشناسم
صد گنج فشانم ز دل اشراف امم را

منجواهد اگر مالک دریای خیالم
بار و کشد از در و گهر ساحل یم را

از لطف شهی مایه گرفتست ضمیرم
قارون کند اندیشهٔ او صفر رقم را

آن لطف مجسم که در انشای ثنایش
سرمایه دهد رشح قلم بحر کرم را

آن فیض مصور که نی خشک ز نعتش
در نکته صلا داد عرب را و عجم را

پیغمبر امی که ز تعلیم الهی
حل کرده بیک نکته طلسمات حکم را

سلطان سراپردهٔ افلاک حقیقت
که آراست بنه خیمه جمنبر ز علم را

لشکرکش ارواح که فراش بساطش
از حبل متین ساخته اطناب خیم را

شاهنشه کونین که در روز قیامت
جبریل کند خدمت ترتیب حشم را

سرخیل رسل احمد مرسل که ملایک
جز خاک درش لب نگشایند قسم را

آن

آن آیت کبرای حقیقت که حقیقت
سر زد بدل از معنیش اصناف امم را

گر دم زنم از نکهت گلدستهٔ خلقش
دکانچهٔ عطار کنم قوت شمم را

گر مایه دهد نامیه را قوت باسش
زنجیر شود نال قلم شیر اجم را

گر رای متینش بود اندر دل خورشید
الماس کند تربیتش قطرهٔ نم را

خصمش نهد ار لب به لب جام حبابش
اندر دل کوثر شکند شیشهٔ سم را

من حیدر کرار بیانم بعدوکش
از خامه سر تیز کشم تیغ دو دم را

نفعی بکم و با کام دو عالم نفروشم
مداحی پیغمبر پاکیزه شیم را

آراستم از مایدهٔ فیض سماطی
کز ریزهٔ خوانش فلک آگنده شکم را

ختم است سخن بر من و من طالب فیضم
دیگر چه کند حضرت فیاض کرم را

یک ذرهٔ فیضش بمن و از کرم عام
گو بر دگران وقف کند کان درم را

بردارم ازین بیش به عادت که نخواهم
عذر دل شوریده و طغیان قلم را

تا سایهٔ معنی فکند رایت کلکم
مر کشور روم و عرب و هند و عجم را

بادا به گهر پاشی نعتش سخنم وقف
حقا که ندیدم به ازین شغل اسم را

در نعت حضرت حبیب اکرم صلی الله تعالی علیه وسلم

دلم سرمست جام عشق و عقل کل زبان دانش — نکو بد نشنود سر در جز از توحید یزدانش

چه توحید آشنا حرفی ز خلوتگاه غیب الغیب — چه دل رسوا ندیم بزمگاه خاص سلطانش

چه دل گستاخ بزم عشق کز تحریک یزدانی — کند شوخی و رندی از هجوم فیض پنهانش

چه دل یک غمزهٔ حاضر جواب مهر غیبی — که خون فتنه می بارد ز برق تیغ عریانش

چه دل آن کهنه استاد معلم خانهٔ معنی — که یک طفلست عقل کل ز طفلان سبق خوانش

عجب نبود گر استادی کند بر عقل و اندیشه — دلی کو مایه میگیرد مدام از سر سبحانش

خصوصا آن دل دانا که در احوال وجدانی — شود جاسوس غیب اندیشهٔ خاطر پریشانش

دل من نیست تنها هر دلی کو قابل عشقست — چنین است و چنین احوال مشکل گردد آسانش

دلست و عشق و حسن بی زوال و حیرت دائم — که حیرت مایهٔ عشقست و وصلت عین نقصانش

نه رندست آنکه با سودای حسن از جا نمی خیزد — بیاید یوسفستانی اگر در چاه کنعانش

چرا با حسن مغرور آشنایی میکند آن رند — که باشد کنج زندان خانهٔ دل یوسفستانش

دلم در عالم عشق آن حکیم دوربین آمد — ندارد آرزوی ذوق وصل از بیم هجرانش

مغنی دم مزن ساقی مرا ساغر مده دیگر — که من بی تاب و دلبر نیم خواب و دیده حیرانش

اگر ساغر دهی ساقی ز صهبای محبت ده — که مخمورم ز کیف پرخمار زهر هجرانش

اگر دم میزنی مطرب بخوان این مطلع رنگین — مرا بگذار تا خوانم غزل را تا بپایانش

چه گویم در شکنج زلف و خال عنبر افشانش — مبادا فتنهٔ مشکین اسیر بند و زندانش

چه دلها در خم هر موی زلف او گرفتارست — که صد فتنه بیاموزد ز هر یک چشم فتانش

فتد گر یک دل پرتاب و سوزان از سر گیسو — شود چون ماه نخشب در ته چاه زنخدانش

بدلهای فروزان عقد گوهر میشود هر مو — فتد بر گردن و بر سینه چون ماه تابانش

شود گویا گسسته عقد پروین فلک شانه — گره گر واگشاید از خم هر موی پیچانش

غزل پرداز بزم گشت اهل دل را لیک معذورم — نماند گر یک اهل دل بماند دل بجانانش

مرا جانان بباید نی دل و جان عاشقم عاشق — نه دل دانم نه اهل دل ز خیل مستمندانش

که بی تابانه میگویم شکایت گونه پنهان — ز بیداد نگاه فتنه ریز غمزه جنبانش

فغان از دست شوخی کز هجوم نازنینی در — تلف شد مهربانی نگاه ناوک افشانش

نگه در ناوک افغانی و دل حیران نظاره — ز حیرانی نیابد ذوقهای زخم پیکانش

ز بیم غمزه مضمون سخن در لب گره بندد — دلم حرفی زند گر با زبان حال مژگانش

کسی داند زبان شکوه ام کز بیخودی گردد — لسان حال دل آه و دهن چاک گریبانش

ندیدم جز محبت مهربان یار غمخواری — برای درد دل گفتن گرفتم سخت دامانش

که گر حسنست و گر عشق از محبت نیست مستغنی — محبت کامرانی میکند بر این و بر آنش

بپا می گیرد و آرد محبت از لب غمزه — که لطف حسن تعبیرش نه دل داند نه جانانش

محبت بوالهوس را آفت و ذوقیست عاشق را — که صد عالم متاع جان سپردن نیست تاوانش

محبت آن قوی دردست کز توفیق پنهانی — قضا محکم کند تا که حقه داروی درمانش

محبت را ز من پرس ار بلای دلستان خواهی — وگرنه تن زن و بگذار دل را با غم جانش

محبت برق شمشیر تغافل نیست گر شوخی
کشد خوبان ور استغنا کند غمزه پشیمانش

محبت یک چراغ خانمان سوز دل و جان نیست
که مهرست از یکی پروانه های شعله ریزانش

محبت طرح گلشن میکند گر در دل دریا
شود بستر فلک بریان ز آه عندلیبانش

محبت گر زمین کربلا را شبنمی بر زد
دل پر داغ میروید از خاک شهیدانش

محبت یک بهشت دوزخ آمیز است در سینه
که از دود فتیل داغ گردد سنبلستانش

بهار عالم دل را بنازم کز هوای او
شود یک گلستان آتشکده دود دل بازانش

دلم با آه سرد و فکر گوناگون عجب باغیست
که باشد جلوه گر دایم بهار اندر زمستانش

مراد از دل هوای عشق و در سر این چنین سودا
ز جنت دم زند واعظ زهی ادراک عاقلانش

چه خط دارد ز جنت آنکه یکسان نگردد دایم
بموج سلسبیل و چین پیشانی رضوانش

ندارم آرزوی باغ جنت زانکه عاشق را
چه دوزخ شود فردوس علا از آه سوزانش

ز دل خواهم چه می خواهم ز جنت هر چه میخواهم
که صد گنجینه پنهانست در هر کنج ویرانش

یکی گنجینه او نقد اسرار خداوندست
که نگشوده ز حیرانی دلم مهر سلیمانش

گهر چینم ز بحر وحدت آمانی بغواصی
که جیحون گم کنم از بهر مروارید غلطانش

نهنگ خامه ام دم میکشد گر در لب دریا
شود فواره گوهرفشان گرداب عمانش

دلم گنجست و کلکم اژدر گوهر نثار او
زهی اژدر که پنهان در زبان گنج فراوانش

نه کلکست او نه اژدر نه عصای موسیم در کف
بمن بسپرده حق مفتاح گنج فیض پنهانش

نگردد خامه ام در کهکشانی فلک محتاج
نه از شمشیر بهرام و نه از کوپال کیوانش

بشمشیر زبان صاحب قران مجلس آرایم
نه چون خورشید محتاجم به تیغ از بهر میدانش

خرد داند بجد اینکه نه داند گر فلک قدرم
که من ماندم همان تنها ز افراد دبیرستانش

نه دل بود و نه اندیشه که از دیوان یزدانی
برات شاعری دادند و این می بود عنوانش

سخن پرداز گو نبن آشنای پرده وحدت
شهنشاه سریر معرفت با حکم یزدانش

خروشان قلزم اندیشه توحید ربانی
که مهر یزد ز کلکش در چو قطره ز ابر نیسانش

ندیم لاابالی نفعی معجز بیان گو را
برای بذله معنی خدا کرده است نرخانش

لطیفه گوی قدسی گز برای نعت پیغمبر
خدا بگزید و تعیین کرد از جمله ندیمانش

قدیمی نعت گوی خاص پیغمبر که در عالم
پس از سال هزار آید ز بیم زنگ حسانش

ثناگوی رسول الله از الهام لاهوتی
تعجب نیست گر باشد کلامم معجز قرآنش

خداوند رسل مالک رقاب اولیای کل
که هر یک گشته اند از جان و دل ممنون احسانش

یگانه مسند آرای سریر لی مع الله
که شاهنشاه اورنگ لولاک گشت دربانش

چه دربانی چه شه جایی که یکتایی نمی گنجد
زهی رنگی پی درپی تجلی پر الوانش

شهنشاه سرافراز و سرپرافروز اوادنی
که ظل او نیفتد بر زمین از رفعت شانش

جناب احمد مرسل که بر عرشش افگند سایه
زمین کعبه با تشریف ذات قبله گردانش

شه چابکسوار رخش گردون سیر عنقا پر
که جبریلست پیک غاشیه بر دوش ایوانش

جهان آرای وحدت پادشاه صورت و معنی / که در معنی و در صورت خدا بنمود یکسانش

تعالی الله سلیمانی معنی اینچنین باید / که باشد تا بمحشر انس و جن در زیر فرمانش

تعالی الله خداوندی صورت همچنین زیبد / که هرکو بنده او شد سلامت برد ایمانش

زهر جا را با خلاف شرع او حکمی شود صادر / لگدکوب قضا گردد سر بی مغز و سامانش

دل او گنگ دریای اسرار است کاندر وی / خرد کشتی نوح است و معانی موج طوفانش

چنان پر شد دلم از فکر نعت فیض بخش او / که بیرون میتراود فیضم از افلاک و ارکانش

نه گنجم در دو کون از کار و بار فیض یزدانی / مگر باید درگشتم از شهر دار الملک امکانش

هنوز اندر عدم بودم که بو شادم از همت / زکات فیض معنی را بخاقانی و خاقانش

بخشودادم اسباب جهانگیری معنی را / که دلتنگ آمدم از خواهش بی حد و پایانش

مرید شیخ عطارم غبار پای مولانا
که بنشستم چو مشک بجنه بر روی دکانش

سنایی را نمی افتد سر و کارم در این پیشه / او حکمت سنج و من ساحر نه از خیل حریفانش

بجامی هیچ ندارم نسبت اندر نکته پردازی / که او ملا و من شاعر نه هم درس دبستانش

باخلاص آورم از دل بلب نام نظامی را / که او شیخ و من از رندان نیم از امثال و اقرانش

حریفم نیست فردوسی چه گویم گو زبر گوید / جهان بگرفته و زافسانه خالی کرد انبانش

بدار الملک روم آرایش نو دادم از معنی / که تنگ آرد بخلاق معانی از صفاهانش

من و فردوس دار الملک روم و روضه شیراز / مبارک باد بر سعدی به بستان و گلستانش

نه رندست آنکه چون دم میزند از عالم وحدت / سیاحت نامه بنویسد نه حسب حال وجدانش

بنازم طبع حافظ را که طبع او دل عشقست / سراپا کیف و گوی حال نه دانسته دیوانش

مگو حافظ که او هم از ندیمان خداوندست / دل او ساقی عشقست و عقل از می پرستانش

جهان را می خنداند از شوخی طبع انوری الحق / چه شوخیها کند از بهر یاران سخندانش

کلیم سحر سازست او نه حکمت سنج و نه شاعر / که در اعجاز اندیشه ید بیضاست برهانش

ظهیر مست از یکی پاکیزه گویان سخن اما / اگر بودی خلاص از قید فکر جامه و نانش

زجراری خلاق معانی خود مپرس از من / که ترساند مدیح خویش را اول به دربانش

زهی دولت که عرفی را مسلم شد در اندیشه / که با گلکش کند سحر لوای خان خانانش

محصل سخت مغز کوی بی پرواست در معنی / که تحقیق آشنایی میکند با سهو اذعانش

هنوز از پرده پندار ننهاده قدم بیرون / ز تهمت گشته مسلوب الرجا از فیض منانش

باندک مایه قانع از تنک ظرفی و هم مغرور / سخن را منحصر داند بخود از نقص عرفانش

نه بسیار آرزو باید نه اندک همت انسان را / که باشد در ترازوی حقیقت راست میزانش

بگفتم حسب حال نامداران سخن اما / سخن ناگفته ماند از خامی مشکل پسندانش

غرض نعت پیمبر بود اداکردم کنون وقتست / برآرد گر دلم دست دعا بر عرش یزدانش

شود تا تحفة العشاق نام این نظم دلکش را / میان قدسیان با اتفاق نعت خوانانش

روان باد ابیکدم صد درود و صد سلام از حق
بروح پاک او هم بر روان جمله یارانش

در نعت حضرت سید المرسلین و رسول الثقلین علیه الصلواة والسلام

منم که مصحف اندیشه حسب حال منست   سر صحیفهٔ او آیت کمال منست

کتابهٔ در و دیوار بیت معمورست   هر آن لطیفه که در ضمن قیل و قال منست

هر آن دقیقه که شد فوت در دم فطرت   قصور همت اندیشهٔ محال منست

دم از ولادت اندیشه می زند قلمم   سخن عیال هنرمند خردسال منست

ندیم بزم الستم بنکته دانی دل   که ترجمان الاهی زبان لال منست

پیمبر شعرایم به وحی اندیشه   صریر خامهٔ من نغمهٔ بلال منست

خرد که مهر جهانتاب آسمان دلست   شرار شعلهٔ تیغ لسان حال منست

فلک ز حملهٔ طبعم ازان بتاب دروی   که فتنه های قوی گشتهٔ قتال منست

کشیده خنجر پر چو هر ید اللهم   دمش بهر ربود آنکه بدسگال منست

بقهر لم یزلی پای می نهد بمصاف   کسی که در پی جنگ من و جدال منست

شکفته غمزهٔ خونریز روزگارم من   جهان ز ساده دلی واله خصال منست

نه حسن جلوه فروشم نه عشق مستغنی   که هر دو در طرف عکس اعتدال منست

یگانه شاهد عالم فریب شهر دلم   که عشق در پی آرایش جمال منست

درم خریدهٔ عشقم چو یوسف کنعان   که حسن گنج گشا طالب وصال منست

ز سرمه دان سویدای دل کشم سرمه   شعاع مد بصر میل اکتحال منست

نه سیر کوچه گشاید دلم نه گشت چمن   نشاط بادهٔ غم دافع ملال منست

فتوح کش می عشقم که بر بساط فلک   همیشه برقع ناهید دستمال منست

سکندرم که ز پاکیزه گی مشرب دل   خضر قرابه کش چشمهٔ زلال منست

گدای درگه فیضم که جای خاقانی   بهر کجا که نشینم صف نعال منست

غبار ره نکند همتم کز استعلا   سواد ملک سخن در ته ظلال منست

گشاده طبع و گهرپاش بحر معرفتم   که تنگی دلم از کشتن لآل منست

از آن چو دیدهٔ عاشق تلف کنم گهرش   دلم که گنج پر از نقد و جنس مال منست

اسیر ماه وشان دیار معنایم   کرشمه زار سخن خلوت خیال منست

بحق نطق فصیح محمد عربی
که نعت پاک وی آرایش مقال منست

ازان پرستش صوری کنم معانی را   که شوق مدحت ذاتش در اشتغال منست

من و تحمل نعت شریف او پس ازین   هر آن سخن که نه مدحش بود وبال منست

امیدوارم از الطاف کردگار ازل   که لطف تربیتش باعث کمال منست

گهر نثار در آیم بعرصهٔ محشر   چنانکه عادت دیرینهٔ خیال منست

چو بر جواهر نظمم قدم نهد گوید   که چیست این در و گوهر که پایمال منست

شوم بخاک رهش چهره سای کویم
که نقدیم من و این ریزهٔ سفال منست

بگویم از زره اعتراف نقص کمال
که این سعادت معنی کی احتمال منست

دهم بحکمت اندیشه همت تسلی خویش
چه حکمت آنکه همه فیض لایزال منست

چه باک از غم چاه طبیعت تاریک
چو دستگیر دلم حی بی زوال منست

خداشناس غریبیم به کوچه های خیال
که عقل جوهر کل در پی ضلال منست

من آن شرارهٔ خس پوش آتش عشقم
که باد صبح هدایت در اشتعال منست

در نعت حضرت حبیب اکرم صلی الله تعالی علیه وسلم

دل داند و اندیشه که از چیست خمیرم
من بو العجب صنع خداوند قدیرم

تصویر سراپردهٔ عشقست مثالم
مجنون بیابان خیالست نظیرم

مجنونم و عقلم سبق آموز الهیست
با آنکه ز اندیشه نه آگه نه خبیرم

با حکمت قدسیه فلاطون سخنور
بر تخت دل اسکندر آیینه ضمیرم

اسکندرم از عالم و آیینه منزه
خضرم که ز همت بلب چشمه بمیرم

جان خسته و عیسی و مدار بستر خاکم
لب تشنه و کوثر چکد از کلک مطیرم

پرورده فیض نظر جوهر اول
فرزند گرامی گهر صبح اخیرم

خورشیدم و در سینه نهانست فروغم
جمشیدم و خورشید نژاد و ز عصیرم

غواصم و گوهرکش گوش دل دریا
سیاحم و بر جوهر فرد است مسیرم

با واهمه از تیغ قضا نیست گریزم
با عاقله در عقدهٔ اندیشه اسیرم

در قبضهٔ تقدیر خم آورده کمانم
از شست قضا و قدر انداخته تیرم

بر ریش دل اهل درون ریزهٔ الماس
بر در که ارباب نظر خاک حقیرم

هیهات که خفاش نهادان زمانم
بینند در آیینهٔ افلاک نظیرم

من مردم چشم دل دانای سپهرم
نه مهر ضیا گستر و نه بدر منیرم

چون راز نهان پرده کشد چشم سمیعم
چون حسن بیان جلوه کند گوش بصیرم

خود رسته گیاهم چمن آرای محبت
نه برگ گل و لاله و نه شاخ زریرم

در انجمن لاله و گل رنگ شرابم
در جیب و گریبان سمن بوی عبیرم

در دیدهٔ ازهار چمن معدن سرمه
در سینهٔ ابکار سخن چشمهٔ شیرم

در جبهٔ زربفت هوس تار پلاسم
در خرقهٔ پشمین ریا پود حریرم

با درد محبت نه گنهکار و نه زاهد
با گنج قناعت نه توانگر نه فقیرم

آن سجده بر در بنازم که ز پاکی
بر چین جبین ناز کند چین حصیرم

آن مرغ اسیرم که در اشکنجهٔ صیاد
داود ببندد دل از آهنگ صفیرم

آن ساحر یکتای خیالم که دم سحر
بی تیغ زبان بر صف اعجاز دلیرم

در فن سخن غالب خلاق معانی
در ابجد اندیشه سبق گوی ظهیرم

با نقل ترکیب سخن را نکنم بیت
المنة لله که نه اعشی نه جریرم

دور آن شود آشفته بگوشش چو در آید
کلبانگ بلال قلم نعت صریرم

نعت شه کونین که از فیض ثنایش
گنجینهٔ اسرار الهیست ضمیرم

یکتای دو کون احمد مرسل که نگنجد
با نعت وی اندر سخن الهام گشبرم

شاهنشه اورنگ نبوت که نباشد — جز مدحت او معنی اندیشه پذیرم
شاهی که ز فرمان بری حاکم عرشش — با سلطنت ملک سخن نیست گزیرم
خاک درش افسر کنم از روی تفاخر — حالا که در ان ملک شه چرخ سریرم
گر خسرو معنی شوم از فیض الهی — جز مدحت او خط نکشد کلک وزیرم
از معجزه نعتش ازین بیش چه باید — هرگه که ز اندیشه او مایه بگیرم
چون خامه بگیرد ز گهر پاشی طبعم — گردد دل دریای عدن دست دبیرم

نفعی بچنین رتبه چرا لاف نورزم
مداح رسولم نه ستایشگر میرم

نعتش ز کجا من ز کجا لیک ز توفیق — گشتم سخن آرا بچنین فکر خطیرم
من بهر دعا دست گشایم نه چو عرفی — نای قلم نغمه کش ننگ بگیرم
خواهم که شود تا بقا من دل دوران — آشفته ز آهنگ نی نعت صریرم
گر زنده بمانم پس ازین نیتم اینست — از غایت لطف و کرم حی قدیرم
هم داد سخن را بستانم ز زمانه — با تیغ جلی شعشعه طبع دلیرم

هم ملک سخن را بکنم وقف به نعتش
بارای جهان دید اندیشه پیرم

در نعت حضرت سلطان رسالت پناه

چون در آمیزد بناله آه آتش زای من — آسمان گیرد کنار از گرمی غوغای من
آسمان هر روز کار آواره گردد از وطن — سر زند از دل چون آه گرد باد آسای من
نه فلک از آتش یکدیگر افروزد درون — گر بکام دل جهد یک آه جان فرسای من
سور عشقم بین که از فیض هوای گرم او — ابر آتشبار شد مژگان خونپالای من
عشق اگر صورت پذیرد جان بیابد از دمم — عشق را گرد آنقدر ورزش دل شیدای من
عشق میجوشد بجای خون ز نم بهر امتحان — غمزه گر نشتر زند اندر رگ سودای من
عاشقم اما نه چون فرهاد مزدوری کنم — از برای خاطر شیرین شور افزای من
نیستم مجنون که از دیوانگی فرقت کشم — آشیان مرغ سازد عهد یار جای من
عاشق نخستم از مضمون رندی با خبر — شیوه از من وام گیرد غمزهٔ لیلای من
عشق و رندی مشترک شد در تصرفهای دل — چون محبت کرد تسخیر همه اعضای من
بندهٔ عشقم که اندر دست صنع حکم اوست — حل و عقد دولت اندیشهٔ دانای من
آنقدر خوشحالم اندر سایهٔ این سلطنت — کاسمان آسوده گشت از بار منتهای من
ناکشیده شادی امروزم از لطف ازل — میرسد با مژده کام ابد فردای من
آسمان همچو شبنم مستغنیم از آفتاب — شد بصبح محشر آبستن شب یلدای من
سر حباب شبیضهٔ خورشید گردد گر زند — غوطه در دریای ظلمت شبچراغ رای من
مستحقم من بدین دعوی چنین جز خرد — مدعی خواهد که گر باطل کند دعوای من

تجلی آمد قلم با دست خط او نگار از شکنج کو نشد وحشی استغنای من

تجلی مضمون او تا بنا شد فلک هم با این بینی که باشد تجلی اقوای من

با چنین بینی که گفت استاد عالی فطرتم از زبان طبع معجز گوی سحر آرای من

چون دخان از تیره بختی تنگ آمد نشیمنم آتشم آتش که می نازد بهمن آبای من

شمع بی دود دم سراپا شعله افروخته نور استعداد ذاتی تابد از سیمای من

بی کدورت شد چو صاف روح درد طینتم گشت با هم یک هیولا صورت و معنای من

قدسیان آیینه سازند از صفای باطنم بس که صافی شد نهاد گوهر والای من

آفتاب عالم آرایم نیم در باد و کان تا کنم پنهان ز خلق آرایش سیمای من

بحر معنایم که باشد در زبان جوشنم رشک دامان فلک هر موج دریای من

کان مضمونم که سازد صرف گل عقل گوشوار گوش هوش از گوهر یکتای من

راست گردش آسمان عالم نظمم که گر بیند اندر اوج معنی میل استعلای من

همچو خورشید سحر دست خیال انوری دامنم گیرد که باید پایهٔ اعلای من

فتنهٔ آخر زمانم در جهان شاعری میکند عالم حذر از طبع بی پروای من

گر کشم تیغ زبان را از برای انتقام وای بر خصم قوی اندیشهٔ خود رای من

گر دهم با شوخ طبعی هزل و جد را ارتباط الحذر بر هم زبان صحبت تنهای من

سر زد از نطق بیانم معجزات عیسوی خامه تا ناطق شد از تأثیر دم گویای من

ساحری برتر شد از اعجاز تا بالا گرفت رایت اندیشه را از کلک سهی بالای من

بس که از مشک خیالم بو گرفتن خو گرفت نافه زاید نقطه‌ها از کلک عنبرسای من

مشک من از چین زلف شاهد معنی بود نسبت آهو ندارد نافهٔ بویای من

با چنین اعجاز نطق اما مسلم کی شود لافهای طبع سحر اندیشهٔ رعنای من

دل نمی‌خواهد با این معجز دمی گیرم که شد نامه بال ملایک آیت انشای من

تا نباشم با خیال پاک و فکر دلربا نعت گوی حضرت پیغمبر مولای من

فخر کونین احمد مرسل که طوف خاک اوست

چون طواف عرش اعظم مقصد اقصای من

گر شرف یابد سرم از سجدهٔ خاک درش بهر تعظیمم آسمان سر می‌نهد بر پای من

گر کشم سرمه ز خاکش وام خواهد روشنی چشم خورشید از سواد دیدهٔ بینای من

نطق استعداد دانش چون بگفت اندر ازل هست نزهتگاه اعلا در خور مأوای من

بی توقف آمد از عرش الهی این ندا اینک آماده مقام قرب او ادنای من

دارد آنقدر بلند اندر میان انبیا فهم قدرش گرچه کی حد من و یارای من

گر بگوید با خلیل الله به تعظیم و ادب زا بر صلب نسب پیدا گوهر یکتای من

گوید آری اینچنین گر دست لطف کردگار تا شرف یابیم از اخلاف من و ابنای من

ور بگوید با کلیم از روی حسن التفات شعلهٔ طور نور روشن تا شب اسرای من

گوید او هم با تأسف کاش بودی در ازل گوشه گیر دامن آن شب ید بیضای من

ور بگوید با مسیح از روی لطف انبساط نطق تو معجز نما یا رمز ما او حای من

گویدا و هم در جوابش من کجا و این کجا   ای فدای خاکپایت معجز احیای من

فیض لطفش بین که چون کردم بنعتش ابتدا   یکجهان معنی ببکدم ریخت از لبهای من

کی شوم خالی ز نعتش بعد ازین با لطف او   گر کفایت میکند مضمون مستوفای من

حمد لله نیست عجزم از برای مدحتش   شد در معنی گشاده بر دل دانای من

هست امیدم در قیامت از برای داد چون   در حضور حق ببندد با سخن دعوای من

گوید ار لقمی چه میخواهی به نعتم جایزه

گویم از حق عذر تقصیرات طاعتهای من

ور بگوید باز چه گویم ز بهر صحبتم   مغفرت داند کان جرم عصیانهای من

تا جهان هست و سخن پاینده باشد در جهان   باخصوص این نعت معجز نظم بی همتای من

بار وانش از دم اندیشه ام باد روان   هر نفس صد تحفه نعت سخن پیرای من

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات

من که نقد خوشدلی در جیب غم افکنده ام   هوش بر دار وی غم در جام جم افکنده ام

نامراد عالمم از ناز و استغنای دوست   رخت و بخت کام دل را در عدم افکنده ام

فارغ از رد و قبول همدمان ناکسم   طرح یکرنگی میان مدح و ذم افکنده ام

این و فتنم لب نبندد خاطرم از هیچ چیز   چون غم امروز و فردا را بهم افکنده ام

آن برهنه پا و سر ابدال عشقم کز غرور   خسروی را با گدایی متهم افکنده ام

دادم و بستانم از غیرت سراپا همتم   ننگ خواهش بر دل لا و نعم افکنده ام

طبع آتش خانه من هست بزم کش آتش پرست   دل بهشت معنی و نظاره کم افکنده ام

لاله گون روید ز خاکم یاسمین و نسترن   بس که از مژگان بجای اشک دم افکنده ام

همچو لاله شعله پوشم همچو گل آتش کفن   بس که خون گرم دل را دمبدم افکنده ام

داده ام از عکس سرشک دیده کوثر را خضاب   حور با بزاحله در رنگ بقم افکنده ام

گلشن آباد خلیل الله شد آتشکده دل   چون هوای نوبهار تو بس که نم افکنده ام

عندلیبی کرده ام آنجا باز کز سوز نوا   آتش اندر عندلیبان ارم افکنده ام

بشنوم قانون شناس نغمه لیک از اغلط دل   اتحاد معنوی در زیر و بم افکنده ام

قوت عشقم ببین کز یک شکسته آه دل   آسمان را چون دخان در پیچ و خم افکنده ام

که بیک آه محبت از ماهی دل فروز   طره شب را از روی صبحدم افکنده ام

که بفریاد قیامت زای شور انگیز دل   خیل انجم را چشم اندر حشم افکنده ام

که بیک تاب تجلای دل بر آتشم   قدسیان غیب را در بیم رم افکنده ام

مستم از خمخانه کز رنگ جام باده آتش   سنگ بر قندیل محراب حرم افکنده ام

نیست باکم از فقیه شهر و شیخ صومعه   دست در دامان آن صاحب کرم افکنده ام

آن خداوندی که از راه خیال نعت او   در حریم عرش اندیشه قدم افکنده ام

هادی کل احمد مرسل که با تعریف او

رنگ معنی بر دل لوح و قلم افکنده ام

خاک پایش گر شرف یابد نثارم در یمین   گوهری گوبا که از تاج قسم افکنده ام

وصف خلقش گفتم و اندر دماغ روزگار — چون نسیم بوستان سودای شم افکنده ام
یاد قدرش کردم و از بهر جان دشمنش — ساغر اندیشه را یک مشت سم افکنده ام
مدح جودش گفتم و از بیم انعام کفش — رعشهٔ تب لرزه در اندام یم افکنده ام
نشر عدلش کردم از مد نگاه آهوان — سلسله در گردن شیر اجم افکنده ام
دم ز عرفانش زدم و آنکه لباس کعبه را — برکشیدم در بر مبت الصنم افکنده ام
باز میچیدم حصیر کهنهٔ بتخانه را — از برای سجده بر فرش حرم افکنده ام
کوس گلبانگ ثنایش میزدم بر بام دل — بانگ بر گوش دل چند اصم افکنده ام
داد معنی دادم اندر شرح معجزهای او — چاک بر چاک دل اهل حکم افکنده ام
پایمال راه او گشتم ز رفعت سایه را — بر سر این گنبد زرین علم افکنده ام
جوهر ذاتش مبرا دیدم از ننگ عرض — عقل کل را در خیال کیف و کم افکنده ام

نفعی هم از فیض نعتش یافتم چندین صله
بند استغنا بهمیان درم افکنده ام

صد جهان گنج معانی گیرم از روی نقد وقت — چاک زد بر حجت فیض سلم افکنده ام
حد احسانش ندانم چون عطارد در فلک — گر چه اوراق دل هر شب رقم افکنده ام
خسرو رومم که با نعت شهنشاه عرب — غلغله در کشور هند و عجم افکنده ام
معنیم باریک و لفظم شوخ و تعبیرم بلند — رخنه ها بر طمطراق محتشم افکنده ام
مژدهٔ رحمت رسید از بهر نعتش بر دلم — چین یأس از جبههٔ بخت دژم افکنده ام

میزدم یک پشت پا در سایهٔ او بر جهان — عرش را بر فرق چرخ بر ستم افکنده ام
لب گشایم بعد ازین بهر دعای مستجاب — بس که از اطناب درد لبها الم افکنده ام
تا جهان پر گوهر معنی شود زان لفظها — کش من از نوک زبان با از قلم افکنده ام
وقف باد ابهر نعت او زبان و خامه ام — هر دو را زین پس درین شغل اهم افکنده ام

در نعت حضرت سید اکرم صلی الله تعالی علیه و سلم

تا خیالم زد زبان خنجر بهرام گرفت — چرخ از و اهمه تب لرزه در اندام گرفت
بکر فکرم ز طرب چنگ ربود از زهره — در رکابم روش و طرز دلارام گرفت
خسرو نادره گویم که بدیوان دلم — عقل کل مجبرهٔ منشی احکام گرفت
قلمم مملکت آرای معانی گشته — دانشم سلطنت لشکر افهام گرفت
آفرینش که با سباب تجمل فرد است — کار و بارش همه از گنج دلم وام گرفت
همتم حوصله میخواهد و از درگه فیض — زیر و بالای فلک مژدهٔ الهام گرفت
مژدهٔ فیض معانی که خیالش در دل — عقل کل را نه بتحقیق و نه او هام گرفت
لب بمعنی بگشادم رجد ناطقه را — عقده بر عقدهٔ سخن در دهن و کام گرفت
سخنم ولوله انداخت در اقلیم عدم — دل ارواح ز شوقش ره اجسام گرفت
ساقی انجمنم چون بکف آورد قدح — فلک از رشک طرب دور سرانجام گرفت
عقلم از نکهت گل دستهٔ عشق آشفته — دلم از ساقی فیض ازلی جام گرفت
آن بمستی دم از اندیشهٔ عطاری زد — وین ره زمزمهٔ عارف بسطام گرفت

جرعه بر عالم ارواح فشاندم ز قدح | روح شبلی ز روش رندی آشام گرفت
هر ولی کو ز ریاضت شده گاهی چمنش | دلش از معنی رنگین می گلفام گرفت
میزدم یک قدم از عالم اندیشه برون | لامکان در نظرم تنگی ارحام گرفت
عالمی دیدم از آن سوی خود کز صافی | آفتاب سحرش آینه ارشام گرفت
روح قدسی شدم و باز به الحان اندیشه | همچو مرغان اولی اجنحه در دام گرفت
مرغ باغ ملکوتم که چو طوطی ز لبم | راز سربسته غیبی دهن عام گرفت
چو هر فردم و یکتای دو کون سخنم | که بتوحید دلم مایهٔ اقسام گرفت
منشی سر علی هستم و مولا نامم | که بطغرای محمد سخنم نام گرفت
باهر المعجزه پیغمبر صاحب شمشیر | که جهان را همه با تیغ و به پیغام گرفت
آن شهنشاه که بی خطبهٔ او اندیشه | کعبهٔ ناطقه را مجمع اصنام گرفت
شاه اورنگ نبوت که ز فرط عظمت | بر درش پادشهان شیوهٔ خدام گرفت
داور عالم وحدت که زمین قدمش | کفر ناگشته در و بهرهٔ اسلام گرفت
قبلهٔ کون و مکان کز پی طوف حرمش | چرخ از استار سفید سحر احرام گرفت
آفتابی که بیک لمعه شب مولد او | گرو از مردمک دیدهٔ ایام گرفت
شهسواری که بر افتش زره استعجال | عرصهٔ هر دو جهان را بیکی گام گرفت
فطرتش رایت اعجاز برافراخت ز غیب | جند ارواح و ملائک همه اعلام گرفت
شعلهٔ شمع تجلی ز دلش سر بر زد | مه به پروانگیش راه در و بام گرفت

نطقش آندم که دم از معجزهٔ معنی زد | فیلسوفان زمانه ره الزام گرفت
بی سواد سخنش کلک قضا را تقدیر | سر شکسته قلم کهنهٔ رسام گرفت
عاجز آمد خرد از ضبط حساب کرمش | گرچه ز اوراق فلک دفتر ارقام گرفت

نقش نعت سرایم که چو وحی منزل
حکم فیض سخنم در همه اقلام گرفت

ساحر هر دو لسان بو العجب روم و عجم | که روش را نه ز روم و نه ز اعجام گرفت
شاعر بو قلمون فکر و خیالم که دلم | نه ره توریه نه وادی ابهام گرفت
نعت ناگفته برای صلهٔ هر یک بیت | صد جهان گنج معانی ز حق انعام گرفت
سخنم زر شد از اکسیر خیال نعتش | دل چو سیماب نه تمکین و نه آرام گرفت
حاسد این لطف خدا را نشود گر راضی | چکنم کو ز حسد بیهده آلام گرفت
حاسد ار گنج بیابد متسلی نشود | زانکه در روز ازل خصمی قسام گرفت
گر بدوزخ بفتد پخته نگردد حاسد | آن قدر مایه که او از حسد خام گرفت
تنگی قافیه تعجیل نماید بدعا | از ضرورت دلم اندیشهٔ اتمام گرفت
تا بدانند بزرگان معانی و بیان | که دلم فیض سخن را بچه اکرام گرفت
از چه از بهر ثنایش که ثنا خوان منش | بیشتر از همه کس دامن هر کام گرفت

حصر با دا که وبی گاه به نعتش سخنم
که دل از وی چه گر مهانه بهنگام گرفت

در مدح حضرت مولانا قدس الله سره العزیز

عاشقم خنده بدوران میزنم ... پشت پا بر کفر و ایمان میزنم

عاشق صافی نهادم از صفا ... لاف یکرنگی جانان میزنم

کفرم ایمان گشت و ایمان نیز کفر ... طعنه ها بر شیخ و رهبان میزنم

رسته از قید بهشت و دوزخم ... کافرم گر دم از ایشان میزنم

صد بهشت و دوزخ آرم از درون ... هر یکی بر این و بر آن میزنم

عارف باللهم از دانش تهی ... خنده ها بر عقل حیران میزنم

گر شوم انبان گشای معرفت ... قفل بر دکان شیطان میزنم

سر بخاک پای رندان می نهم ... دست بر دامان یزدان میزنم

فارغ از بازیچهای روزگار ... در دل اندیشه جولان میزنم

آسمان چوگان و گویم آفتاب ... پادشاهم گوی و چوگان میزنم

عالم معنی سراسر کشورم ... تکیه بر تخت سلیمان میزنم

بر تند از تیغ زبانم اهل دل ... آفتابم تیشه بر کان میزنم

شهسوار صف شکاف معنیم ... قهرمانم تیغ بران میزنم

آسمان از فتنه سرگردان و من ... فتنه را در بند زندان میزنم

خسرو ملکم که بر درگاه دل ... کوس خاقانی و خاقان میزنم

از برای غارت فیض کمال ... تاخت بر تخت صفاهان میزنم

باز از بهر نثار واردات ... تخت بر خاک خراسان میزنم

ذره ام با نور استعداد ذات ... حمله بر خورشید رخشان میزنم

قطره ام با فیض دریا موج دل ... دم ز رستاخیز طغیان میزنم

بحر معنایم لبالب از گهر ... چون فلک موج درافشان میزنم

یک گره بگشایم از گرداب دل ... گر گشایم جوش طوفان میزنم

خواجه بازار سر وحدتم ... صد گره در بند همیان میزنم

باز از امساک سر معنوی ... مهر خاموشی بدکان میزنم

چینم آتش پاره ها از داغ دل ... باز چون گل در گریبان میزنم

ریزم اخگر پاره ها از هر مژه ... خرمن آتش بدامان میزنم

درد عشقم طالب درمان نیم ... آه دردم راه افغان میزنم

عاشق دردم نه درد عشق از آن ... راه دشوار است و آسان میزنم

کاروان سالار ره گم گشته ام ... خیمه اندر چاه کنعان میزنم

بشنوم مغز و راز پنهان در سلوک ... فال خوش جائی نادان میزنم

مست جام عشقم از شوریدگی ... رخنه در عرفان رندان میزنم

آب حیوان میفروشم باده را ... آتش اندر باده نوشان میزنم

مستم از صهبای پرحالت گرو ... بانگ نوشانوش مستان میزنم

بیخودم زان گونه گز مستانگی ... راه عرض خود پرستان میزنم

که ز مستی چنگ و نای زهره را   بر سر بهرام و کیوان میزنم
که ز رشک آیینهٔ خورشید را   بر جبین ماه تابان میزنم
که بشوق جذبهٔ گیرم سماع   با نجاک و چرخ یکسان میزنم
جذبهٔ کز شوق کرد اکرد او   چرخ بر گرد دل و جان میزنم

جذبه های مولوی کز رشک دل
یادش از اندیشه پنهان میزنم

فیض صاحب مثنوی کز وی مدام   حرف از احوال وجدان میزنم
مثنوی چه حجت اسرار حق   کز خیالش لاف اذعان میزنم
با جمال فیضش ار گویا شوم   دم ز روح مغفران میزنم
در دل اندیشه با هر بیت او   طرح دار الملک امکان میزنم
رشحهٔ ار چشمه سار معنیش   گیرم و پهلو بعمان میزنم
گر شوم در فکر تحقیقات او   غوطه در دریای عرفان میزنم
گوهری کز قیمتش عاجز نرم   چشم و در جیب نسیان میزنم
زانکه دریا صاف و گوهر بیقیاس   غوطه ها بی حد و پایان میزنم
گر بگویم نکتهٔ ز اسرار او   چاک بر ادراک انسان میزنم
گویم و با سوزن عیسی دل   بخیه بر افلاک و ارکان میزنم
گر کشم دم با هوای خلق او   نغمهٔ مرغ گلستان میزنم

گر بیاد مشربش ساغر کشم   ساغر اندر آب حیوان میزنم
می کشم یک جام و از شوق دگر   صد سماع دست افشان میزنم
جامها لبریز و من از جرعهٔ   پا برقص افشان و خیزان میزنم

فیض ازو خواهم همیشه نفعی بم
سجده بر درگاه احسان میزنم

میکشایم بعد از آن دست دعا   سر به پای عرش رحمان میزنم
گویم ای دانندهٔ احوال دل   چند از دل آه حرمان میزنم
چند از دود دل و جان زار سینه   بر سر دربند هجران میزنم
چند از بی تابی دل در غمت   پا به نشتر زار عصیان میزنم
چند از تدبیر عقل بی نوا   در ترقی رو به نقصان میزنم
دستگیری کن وگرنه از نو باز   با نو شکوای فراوان میزنم
باروم بر آستان مولوی   پنجه بر چاک گریبان میزنم
گویم ای مقبول رب العالمین   کز ثنایت باد غفران میزنم
تو رجا کن جرم این بیچاره را   دست در محشر بدامان میزنم

در مدح حضرت مولانا قدس الله سره العزیز

دلم اسیر دلم یعنی مبتلای دلم   تمام مهر و محبت شدم بلای دلم
بلای دل شدم اما همیشه منتظرم   که چیست در صد شیوه مقتضای دلم

نه اقتضای محبت نه از گرفتاری   شدم اسیر بزندان تنگنای دلم

چه تنگنای جهان فراخ اندیشه   پر از لطافت و مدار غمزدای دلم

اسیر عشقم و از لطف دلبرم غافل   که غمزه اش چه تردد کند بجای دلم

پری گرفته دلم یا دلم پری خوانست   که از لسان دگر خیزد این ادای دلم

نه از لسان دگر از لسان تخفیفت   عجب نباشد ازین گونه چیزهای دلم

ملک پری و پری آدمی شود گاهی   ز سحر شعبده بازی سیمیای دلم

چه سحر و شعبده بازی جهان نمی آید   ز دست غمزه جادوی فتنه زای دلم

میان خوف و رجا مانده ام نمی دانم   گزین دو شیوه کدامست مدعای دلم

غریب خسته دلم گر نهایت شفقت   نیافریده خدا داروی دوای دلم

بدین بهانه برآشفت و یک ترانه نواخت   صریر کلک خیال غزل سرای دلم

غزل سرایم و در پرده نوای دلم   قصیده گویم و در مدح و در ثنای دلم

دلی که هم دل و هم دلبر است و هم عاشق   درین میانه من آرایش ثنای دلم

من و فراق چنین دلربای خانه نشین   که با ستیزه کشد دست مرحبای دلم

من و وصال چنین دلفریب هرجایی   که شد پر آبله از جستجوی پای دلم

وصال این و فراق این چنین نمی دانم   که من اسیر دلم یا گدای پای دلم

شکایت دلم از حد گذشت می ترسم   رسد بگوش شهنشاه بی وفای دلم

شهنشهی که بخاک جناب از مستی   بدوش خضر و مسیحست اتکای دلم

شکایتی کنم از باز عذر او خواهم   که مستم از می عشق طرب فزای دلم

ز بیخودی نشناسم که دل کدام و کدام   من فریفته که صورت آزمای دلم

چرا ز بیخودیم خیزد این ستایش دل   که هر دمی بجود آیم ز قهقهای دلم

اگر مقدر مطلق شوم نمی خواهم   جز از اراده بیچون و بیچرای دلم

چه کاره ام من و با من که بم درین معنی   که دم زنم بجز از حکم اقتضای دلم

ز من چه پرسی از آن غمزه پرس احوالم   که اوست یوسف خلوتکه سرای دلم

چه یوسف آفت جان جهانیان ضمنی   که شد محبت او فتنه قضای دلم

چه یوسف اوج سپهر آفتاب عالم جان   که شد گذرگه او خط استوای دلم

چه یوسف آینه دار جمال لم یزلی   که صد نیاز فروشد بر و نمای دلم

یگانه شاید عالم فروز غیب الغیب   که رو نماید اگر گاهی از برای دلم

با شتیاق تماشایش از کمال شتاب   بلا و خوف خیال و بلا رضای دلم

صد آفتاب بیکدم سر آورد بیرون   ز دامن افق چرخ کهربای دلم

نعوذ بالله اگر بر خلاف این شیوه   کند به پرده رخش از پی جفای دلم

کند سپهر ثوابت سپهر اطلس را   ز عکس آتش پر شعله داغهای دلم

دلست و عاشقی هر دو کون و یکرنگی   چه برگ کاه محبت چه کهربای دلم

کنم مطالعه حسن صورت و معنی   ز لوح آینه گردار پر صفای دلم

از آن ز بهر تماشای عالم غیبی   اسیر ساقی جام جهان نمای دلم

مجرّدم ز علایق مقیّدم بدرون — فداست در ره دل هرچه ماسوای دلم

ز شوق خلوت خاص محبّت باقی — ربوده اثر جذبهٔ فنای دلم

فنای محضم و اندر حقیقت معنی — عدم بهشت برین از پی بقای دلم

چنانکه عالم جان در درون دل کم شد — درون عالم عشقست ماورای دلم

نه دیر و صومعه دانم نه شیخ و نه زاهد — بس است همّت یاران بی ریای دلم

حکیم مطلقم اندر جهان اندیشه — قلاده بند خیال و گره گشای دلم

حریف نکتهٔ عشقم که منتخب گشته — کتاب مهر و محبّت ز یک ادای دلم

یگانه گنج گشایم بنقد اندیشه — که شد جهان سخن ملک مشترای دلم

بهای جوهر قدسی تراشه سخنم — لآل قلزم اندیشه خون بهای دلم

محیط عالم معنی رشاشهٔ قلمم — تمام فیض ازل شرح ماجرای دلم

قضاشناس نداند که این قدرمایه — که هست مصرف یکروزه کدخدای دلم

دهم زکات از آنکه گدای مغتنمم — گدای معتکف درگه خدای دلم

خدای بنده نواز کرم کننده که — چو از جناب تو لایش التجای دلم

خدای منعم و بخشنده که ساخت قضا — ز خاک درگهش اکسیر کیمیای دلم

که هرچه گویم و گفتم ز محض قدرت اوست — وگرنه طالب فیض و نه در هوای دلم

گرفت جاذبهٔ شفقتش گریبانم — وگرنه محرم جان و نه آشنای دلم

دلست مرشد راهم ولی فقد گاهی — که من شوم بدر فیض پیشوای دلم

ندیم

ندیم خلوت فیضم بشوخی و رندی — بلا مجاهدهٔ زهد و انزوای دلم

براه کعبه قدم می نهم اگر از جان — بکاروان نیاز دل و رجای دلم

دهد نوید قبول طواف کعبه ز غیب — بگوش اهل حرم نالهٔ درای دلم

ازان بچیده قضا دام آفرینش را — که دارد آرزوی شهپر همای دلم

گشاده بال همایم همیشه در پرواز — که سایبان کشم از سایه بر فضای دلم

بهر زمانکه بپیمودهام بحمد الله — ز ابتداش فزون آمد انتهای دلم

ولی قیاس کنم از بلندی همّت — که من هنوز بغفلت در ابتدای دلم

سرآمد صف مردان همّتم که روند — سپاه فتح و ظفر در پی قفای دلم

جهان گرفته ظهورم چو آفتاب فلک — بزیر سایهٔ تیغ جهان گشای دلم

ولی ز تیغ زبان خموشی نفعی

بفرط واهمه همواره در دعای دلم

دعایم این که ابا داو زمین و زمان — که جز تو نیست صواب دل و خطای دلم

تو می شناسی و من هم که نیست از رندی — جز آستانهٔ لطف تو متکای دلم

گدای درگه فیض توام چه می گویم — قلم محاسب قارون شد از غنای دلم

چو می شنید چنین گفت و گویم اندیشه — چه گفت در پس نه پردهٔ سرای دلم

چه گفت گفت که ای بی نوای تو گیسه — بری ز تربیت عقل خودستای دلم

جهان فیض معانی بگو مگو قارون — چو دم زنی ز هوای دل و ولای دلم

گدای درگه فیاض و نسبت قارون / ندیدهٔ تو مگر همت سخای دلم
ندیده ام چو تو کس منکر ولی نعم / دگر مزن دم از اندیشهٔ عطای دلم

مگر بشرط نثار جناب مولانا
برای خاطر مولانه از برای دلم

قبول کردم و گفتم زهی لطیفهٔ غیب / که سرزد از گره حرف مدعای دلم
من و ثنای چنین پادشاه عرش سریر / زهی دلیل بلندی و ارتقای دلم
خدایگان خدا یار که چه مولانا / که اوست پادشه تخت عرش سای دلم
یگانه مجتهد اولیا که در تحقیق / جز او وسیله گر هست اقتدای دلم
هم اوست در دم اندیشه همدم جانم / هم اوست در ره توحید مقتدای دلم
تمام عشق و سراپا محبتم با وی / که یاد اوست حیات دل و غذای دلم
چه فیضها که من از وی گرفتم و گیرم / برای جایزهٔ طبع روشنای دلم
دگر دعا کنم از بهر اختتام کلام / بهمت نفس صدق با صفای دلم
بفیض لم یزلی تا که میشود روشن / چو آفتاب فلک چشم روشنای دلم
بجذبهٔ ازلی تا که پر شود عالم / چو مست بیخود و رسوا ز هوی و های دلم
قباب روضهٔ پاکش همیشه پر باد / بعاشقانه نواهای جانفزای دلم

در مدح حضرت مولانا قدس الله سره العزیز

خورشید که بر تخت فلک تاجور آمد / روزی نگذشتی که کلاش بسر آمد

جمشید که او مخترع بزم صفا بود / دوری نه بسر برده دلش پی گذر آمد
هر تاجوری کو بسر تخت قدم زد / تاجش ز سر افتاده و از پای در آمد
هر جام مرادی که دهد ساقی دوران / در نشوهٔ او مایهٔ غم مدّخر آمد
آسایش اگر هست در افنای وجود است / دعوای وجود آفت پر شور و شر آمد
نه دولت خورشید و نه جمشید بپاید / آن رند خدا را که در این رهگذر آمد
ای وای بر آن ابله غافل ز معانی / کز بی خردی واله نقش صور آمد
احسنت بدان رند خدا این که ز رندی / جز حق غرض او همه قطع نظر آمد
رندان خدا را بشمر دم بزبانم / اول دل این واله آشفته در آمد
این واله و شوریده که از عشق جبلی / سرخیل ندیمان قضا و قدر آمد
من بودم و آزاده کی قید دو عالم / این مشغلهٔ معرفتم دردسر آمد
من بو العجب صنع خدایم چه توان کرد / در قسمت تقدیر مرا این قدر آمد
من ساده دلی خواستم او بو العجبی داد / با این همه حق در طرف یکدگر آمد
نه من بشناسم نه دل مست و خرابم / کز چیست نهادم که چنین پر هنر آمد
ادنی هنرم معجزهٔ سحر بیانست / کز شعبده بازی فلک طرفه تر آمد
آن نادره گویم که بقدر دو سه طبعم / شهنامه طرازی هنر مختصر آمد
معنای مجسم شدم از فیض الهی / یا فیض مصور که بشکل بشر آمد
گویا که گلستان خلیلست خیالم / اندیشه در و بلبل بی بال و پر آمد

گر بلبل او بی پر و بالست ز آتش / باران بهارش بهوای دگر آمد

باغیست که آب رخ گلزار بهشت است / ابر چمنش بس که مفرّح اثر آمد

هر سوخته پروانه که دم زد ز هوایش / شعله ز دمش لاله شاداب تر آمد

آنجا که غزال قلمم نافه بینداخت / اندیشه غرّنده چو شیران نر آمد

با قصد شکارش نه بسودای تماشا / زان گونه چو آهوی حرم جلوه گر آمد

چون رایت اعجاز برافراخت نظامم / ارواح معانی حشر اندر حشر آمد

هم شاعر حق گویم و هم ساحر مطلق / از حیله و تزویر دلم بیخبر آمد

سنجیدم و دیدم بتر از روی تخیّل / توحید خدا از همه سنجیده تر آمد

توحید الهی که چو دم میزندم از وی / از جان و دل اوصاف خداوند بر آمد

اوصاف خداوند معظّم که ز تعظیم / بر درگهش اصناف امم سجده بر آمد

یکتای دو عالم که بتأیید الهی / در مسند دل پادشه بحر و بر آمد

سرچشمهٔ فیض ازلی مولوی روم
کز وی عرب و هند و عجم بهره ور آمد

مهدی علی کوکبه سرّ الله اعظم / کاندیشه اش اسناد قضا و قدر آمد

علّامهٔ اسرار الهی که کلامش / چون آیت منزل همه جا معتبر آمد

توحید الهی ز دلش ناطقه پرداخت / تحقیق از و یک سخن مختصر آمد

گم کرد قضا نسخهٔ اسرار ازل را / تا که ز شکاف قلم او بدر آمد

یک گرد بر انگیخت کمیت قلم او / افلاک گهی زیر و گهی بر زبر آمد

گردیست که بارنده تر از ابر بهارست / ابریست که هر قطرهٔ او صد شمر آمد

با دود دمی شمع شبستان معانیست / خورشید باین شعله از و یک شرر آمد

اندیشهٔ او شهر عظیمیست که در وی / با کاسهٔ خورشید فلک دربدر آمد

تنها نه فلک بلکه ملایک همه صف صف / در کوچهٔ او لشکر دریوزه گر آمد

بحریست که هر یک صدف از گفتهٔ او لؤلؤ / بر ساحلش افتاده و کان گهر آمد

چون حسن بیانش بشنیدم ز زبانش / از شوق دلم بر در سمع و بصر آمد

دیدم پس از آنش بمذاق دل و جانم / یک داروی شیرین تر و خوشتر آمد

دارو نه شراب خم وحدت که ببویش / عقلم ز وجود دو جهان بیخبر آمد

از لذّت او خاصیتی یافت مدادم / در مجمره نی رفت قلم نیشکر آمد

نفعی بم و عیبم همه سر افتاده ز توفیق
هر عیب که سلطان بپسندد هنر آمد

المنّة لله که خداوند جهانم / در طالعم اندر دو جهان دادگر آمد

تا داد دل من بستاند ز کسانی / کاندر روش او بکلاه و کمر آمد

با مولویم نسبت کلّی بنماید / گویی که ز یک مادر و از یک پدر آمد

از غایت خشکی که سرشتند بذاتش / از شرب رندان خدا پر جگر آمد

حق داند و اندیشه و هم مولوی روم / کین هر سه ز احوال دلم باخبر آمد

از بهر خدا سجده کنم بر در شاه | در عالم دل مولوی من دگر آمد
در درویشی و توحیدشناسی نه چنانست | کاندر دل آن پست نهادان خر آمد
زین پس بدعا دست بر آرم که معانی | از حوصلهٔ ناطقه ام بیشتر آمد
تا رهرو گم کرده ره کعبهٔ دل را | توفیق خداوند ازل رهبر آمد
بی قافلهٔ همت او راه مباد | دل را که رهش تا درِ حق پرخطر آمد

در مدح شیخ الاسلام و مفتی انام اسعد افندی

طبعم ازنا در سخن جهان دگر است | در میان من و اندیشه زبان دگر است
هوس معنیم آورد درین [illegible] | ورنه آب و گلم از کون و مکان دگر است
مست معنایم از اندیشهٔ صافی گهرش | همدم بزم گهم باده کشان دگر است
نه زلیخا و نه یعقوب شناسد نگهش | یوسف انجمنم آفت جان دگر است
یکدو رندان سبکروح و تنک حوصله ام | کاسهٔ مجلس ما رطل گران دگر است
منم و طبع سحرساز من و اندیشه | دل آشفته ام از نو هوسان دگر است
دل که هرجایی و آلفته شود او دل نیست | وقف عشقست که همواره از آن دگر است
دادم از عقل هوسناک و دل پر مغز است | هر دو بر عکس دگر پیر و جوان دگر است
بندهٔ حسن قبولم که بیادش طبعم | نو بنو ماشطهٔ حسن بیان دگر است
شرمم از لطف الهیست که فیض ازلش | نقد وقتست نه موقوف زمان دگر است
آن گدای در فیضم که بهر کام مرا | چند گنجینهٔ پر گوهر و کان دگر است

فیضم این گونه و با حرص معانی دل را | از تهی دستی اندیشه فغان دگر است
گل گلزار خیالم همه رنگارنگست | نه چنان رنگ که از رنگرزان دگر است
همه پژمردگی رنگ نه و در چمنش | نوبهار دگر و فصل خزان دگر است
رستم صف شکن معنیم از تیغ زبان | زخم تیغم بفلک کاهکشان دگر است
باکم از کندی شمشیر زبان نیست از آن | که مرا نوک قلم تیغ زبان دگر است
از شکست قلمم نیز نترسم که دلم | صف شکاف دگر و قلعه ستان دگر است
همتم دست و گریبان شود ار باد و را | چرخ داند که مرا تاب و توان دگر است
کوکب خسرویم گشته بلند از خورشید | این ظهور از اثر فیض نهان دگر است
نکته پرداز خدا پرورم از وحی جلال | طرز شعرم روش غیروان دگر است
هم ثناخوان خداوند گرامی گهرم | چه خداوند که با شوکت و شان دگر است
آن خداوند هنر اندوز که اهل تحقیق | با کمالش همه در ظن و گمان دگر است
کامکاری که فلک نیز ز بهر تعظیم | بر زمین درش از سجده بران دگر است

مفتی معجزه گو کز اثر تربیتش
هر تهی سینه و دل مسئله دان دگر است

داور عالم و عادل ز حکم قلمش | در جهان ضابطهٔ امن و امان دگر است
فیلسوف متبحر که به پیش خردش | عقل کل در صدد بیخبران دگر است
مسند شرف قرب الهی که ز غیب | هر نفس با دل او مژده رسان دگر است

کرمش کام ذره و کام روای عجبست — قلمش فتنه کش و فتنه نشان دگرست

بوحنیفه است که باز آمده گویا بجهان — یا چو او پیشه و مجتهدان دگرست

مسندش قبلهٔ جاه علمای عالم — خلوتش کعبهٔ معنی طلبان دگرست

دلش آن خلد معانیست که چون کوثر او — فیض حق در چمنش آب روان دگرست

رایش آن مهر منیرست که خورشید فلک — از خیال حسدش در یرقان دگرست

نیست تنها یرقان بلکه ز افراط حسد — مضطرب حال و دلش در خفقان دگرست

دارد آن مایه ز انواع هنر و دانش او — که بیادش دل اندیشه جهان دگرست

در دیاری که وزد باد بهار لطفش — خوشدلی در پی غم مرثیه خوان دگرست

هر سخنور که ترقی نکند در مدحش — سودش از مایهٔ اندیشه زیان دگرست

ای خداوند سخن آرا که ز شوق مدحت — هر سر موی مرا کام و دهان دگرست

تو هم از روی حقیقت بشناسی که دلم — نکته سنج دگر و نادره دان دگرست

من هم از تجربه چندی بدانم که دولت — در امور سخن از دادگران دگرست

بشنو و گوش مکن اندیشه پروای دلم — که در اندیشه دلم حمله فشان دگرست

از که ترسم که به پیش نظرم در دو جهان — جز خدا هر که بود هیچ کسان دگرست

گر بمیرم نکنم شکوه ز بیداد فلک — که شکایت روش بی هنران دگرست

دادم از خست طبع شکایی سخنست — که سخنهای همه سهو لسان دگرست

این گروه منشا که ز بی ادراکی — همه با یکدگر از معتقدان دگرست

این همه از فرط تنگ حوصلگی خاک زمین — ورنه این شکوه ز من نیست از آن دگرست

از ظهیرست که آن خانه خراب معنی — هم حریفست و هم از کهنه خران دگرست

زانکه از غایت حرص و طمعش در ربیت — مدح دیگر کند و منکر نان دگرست

ورنه ایشان ز کجا من ز کجا در تعریف — که بگویند فلانست و فلان دگرست

تنگ شد قافیه آغاز دعا کن نفعی — بعد ازین دعوی معنی بیان دگرست

تا که ارباب سخن را بسخن در عالم — اعتبار دگر و نام و نشان دگرست

اعتبارش بفضیلت نه چنان باقی باد — تا بگویند که این دور زمان دگرست

ترجیع ساقی نامه

ساقی بده آن جام که خورشید بهارست — آن باده که مهتاب فروز شب تارست

آن شعله که تابنده افروز و غش — آب رخ گلهای گلستان عذارست

آن آتش رخشنده که چون صبح تجلی — از شعلهٔ او مهر یکی مرده شرارست

آن مهر جهانتاب که در عالم عشرت — هرگاه که از مشرق خم شعشعه بارست

از پرتو او با همه تنگی دل تاریک — چون عرصهٔ پهنای فلک آینه زارست

در ده قدحی زان می و یکبوسه ز لبهم — زیرا غرض از صحبت می بوس و کنارست

رندان جهانیم که بی باده و دلبر — گلزار جنان در نظر ما خس و خارست

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتان هست اسیری نتابیم

ساقی بده آن شعلهٔ رنگین و روان را | تا آب دهم لاله‌ستان دل و جان را
آن شعله که گر بر فلک افتد تف و تابش | آتش فکند خارهٔ که کاهکشان را
آن باده که از پرتو انوار تجلی | هم پنجهٔ خورشید کند برگ رزان را
آن مایهٔ پیرایهٔ عالم که ز فیضش | خاصیت نوروز دهد طبع خزان را
سرمایهٔ مردی که گر اندیشه کند یاد | بر معدن الماس زند تیغ زبان را
یادش گذرد گر ز دل غمزهٔ خوبان | بر هم شکند کارگه کون و مکان را
گر عاشق بی تاب کشد جرعهٔ جامش | آماده شود معرکهٔ ناز بتان را

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتان هست اسیری ناهیم

مطرب نفسی برکش و بنواز نغم را | وز نغمهٔ تر آب بپاش آتش غم را
آن نغمه که داود اگر بشنود آوا | در لب شکند نای برون رفتن دم را
آن نغمه که با جنبش رقصش بربایند | هر دل که گرفتار شود زلف صنم را
آن نغمه که با شوق سماعش دل عشاق | تن در ندهد حلقهٔ گیسوی بخم را
هر غنچهٔ او بلبل گوینده شود گر | زین نغمهٔ تر آب دهی باغ ارم را
ما مست سراسیمهٔ کیف نغماتیم | ساقی تو فراموش مکن لطف و کرم را
برخیز و بعشق نفس مطرب مجلس | یکجام بده تا نکشم منت جم را

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتان هست اسیری ناهیم

ساقی بده آن جام که سرچشمهٔ جان‌بخش است | وان باده که سرمایهٔ شوق دو جهان است
آن باده که از خاصیت فیض نشاطش | جان در بدن مردهٔ غم رقص‌کنان است
آن شمع طربخانهٔ جمشید که خورشید | در سینهٔ پروانهٔ او سوز نهان است
آن شعله که پروانه پر سوختهٔ او | چون مهر جهانتاب فلک نورفشان است
شمعیست که پروانهٔ او روح مسیح است | خاکستر پروانه‌اش از جوهر جان است
مهریست که دامن کش بزم شب قدر است | ماهیست که هم‌کاسهٔ عید رمضان است
هم روشنی چشم دل عاشق دیدار | هم صیقل آیینهٔ دیدار بتان است

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتان هست اسیری ناهیم

مطرب بدم تازه سر آغاز نوا کن | گلزار صفا را مدد نشو و نما کن
از پرتو می رفت سیاهی شب غم | تو هم نفسی برکش و نوروز صفا کن
نهان به پس پرده مکش بکر سخن را | از پیری اندیشهٔ ما شرم و حیا کن
هر راز که در سینهٔ افلاک نهان بود | با جذبهٔ دم برکش و با نغمه ادا کن
دلگیر شدیم از غم آن زلف مسلسل | یک ره بدم نغمه هواداری ما کن
زین غم بدرمان و بگیر هیکل نغمه | جان و دل ما بستهٔ زنجیر هوا کن
مطرب نکند یاری ما گر بچنین دم | ساقی تو بیک جام ازین غصه رها کن

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم
تا عشق بتان هست اسیری نتابیم

ساقی دم عیش است صفای دگر انداز | بنیاد پریشانی غم راز سر انداز
تا پاک شود انجمن ما ز کدورت | باز ورق ناطی الم را ابر انداز
در ده بکف راست قدح را و بمستی | از دور چپ انداز فلک بیخبر انداز
تا نسبت گردش نبود دور فلک را | در دور تسلسل ره و رسم دگر انداز
آن شعلهٔ رنگین روان را که بکفتیم | این دم بره لاله ستان جگر انداز
ما آتش محضیم بگرمی محبت | زان شعله همان در دل ما یک شرر انداز
اما تو کرامت کن و مشنو سخن ما | دردِ ته خم را هم در جام در انداز

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم
تا عشق بتان هست اسیری نتابیم

مطرب بکش آن نغمه که زنجیر جنون بست | مستانه کنیم امشب از اندازه برون بست
مستی نه باندازهٔ می میکند آن رند | کو در روش نکته فلاطون فنون بست
آن نغمه بزن بیچ که چون طرهٔ معنی | بر گردن دل سلسلهٔ سحر و فسون بست
آن نغمهٔ دلدوز که با نشتر تأثیر | مرهم نه ریش دل ارباب درون بست
آن نغمه که چون نغمهٔ ناقوس محبت | با قافلهٔ کعبهٔ دل راهنمون بست
ساقی تو هم آشفته مشو از دم مطرب | می ده تو که دوران فلک بوقلمون بست

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم
تا عشق بتان هست اسیری نتابیم

ساقی چه درنگست چو اجام بگردد | هر گاه چنین دم چو در ایام نگردد
در دور زمان نیست زمانی که در آن دم | پیمانهٔ رندان می آشام نگردد
قندیل حرم نیست که روشن نشود روز | خورشید فلک نیست که در شام نگردد
نه جام هلالست که در بزم شب عید | میگردد اگر تا بسر انجام نگردد
نه کاسهٔ چرخ است که در مجلس عالم | هر که بمراد دل ما کام نگردد
میگردد اگر خوب وگرنه دل یاران | با عربده خیزد همه آرام نگردد
می ده که در آیین خراباتی ما زهد | چون کفر به پیرامن اسلام نگردد

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم
تا عشق بتان هست اسیری نتابیم

ما در دکان خاک در پیر مغانیم | آب رخ جمعیت رندان جهانیم
از صافی اندیشهٔ ما همت رندی | عکس افکن مرآت دل یکدیگرانیم
بیرون نشد از میکده پای هوس ما | تا از غم دل در گرو رطل گرانیم
از رنگ ریا نیست اثر در روش ما | هر گونه محبت که ببینیم همانیم
با این همه از غایت شوریدگی دل | آیین مدارا نشناسیم و ندانیم
یرا همه در شیوهٔ اندیشهٔ رندی | سر در قدم نفی شمشیر زبانیم

گر ناز کند ساقی دوران بیکی جام / با تیغ زبان جام بپایی بستانیم

ما عاشق شوریده و مستان خرابیم

تا عشق بتان هست اسیری تا ایم

قطعه

نقعی‌ام کز عنایت ازلی / کامرانی ز کوه جاه منست

مسندم برتر از سپهر نهم / این فلک ظل بارگاه منست

خسرو معنی‌ام که مهر منیر / عکس دیبای شبکلاه منست

آن سلیمان ملک معنایم / عرش اندیشه تختگاه منست

سپهم روح او لوای سخن / کهکشان گرد شاهراه منست

صف مژگان دلبران خطا / سایهٔ سبزه سپاه منست

اسد الله پشت سخنم / قلم قنبر سیاه منست

نی غلط گفتم این گدای بلند / علم سودای هوشگاه منست

من کجا و علی کجا این لاف / سهو اندیشهٔ تباه منست

اسد الله را سیه گویم / خدمت قنبر رسم و راه منست

این فقر نسبتم نه بس باشد / من گدایم او پادشاه منست

رند عشقم که جز محبت حق / نی بنازم خدا گواه منست

صوفی‌ام در نهایت رندی / دل توحید خانقاه منست

دور مبهم کلام اهل الله / حلقهٔ گوش اشتباه منست

موشکافی عقل و فکر حکیم / نظر غفلت اشتباه منست

آن مسیحای آتشین نفسم / زنده کی خضر از آه منست

منم و دل که هر دو تا هستیم / همدم شوخ و نیکخواه منست

چه دل آن کهنه رند عالم عشق / که نظر کردهٔ اله منست

چه دل آن نکته سنج بزم الست / که ندیم سخن پناه منست

فتنه در بخت مبانهٔ ما / چه کند دل که این گناه منست

غزلیات

ساحرانیم و صد بو العجبی پیشهٔ ما / معنی بوقلمون صورت اندیشهٔ ما

عهد کردیم که بی مغبچه جامی نکشیم / گر بود آرزوی دل جبرئیل امین شیشهٔ ما

کوهکن سنگ تراش آمده گوهر جو / کم شود در دل خارا الطلب تیشهٔ ما

گلبن گلشن عشقیم که در باغ جنان / نم ز آتشکده دوزخ بکشد ریشهٔ ما

جز ز لخت جگر خویش غذایی نخوریم

ایضا

نقعی از شیر خدایی حذر از بیشهٔ ما

ما بلبل آشفته و عالم قفس ما / از ناله دل نغمه‌سرا شد نفس ما

رندان خداییم که از عشق جبلی / تحقیق نزاید ز هوا و هوس ما

آن قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که در راه / توحید درو نیست فغان جرس ما

مامست سراسیمه وصد شکر که از ما　　صد مرتبه سرمست نماید عسس ما

سیمرغ فلک ریال فرو میهلد از بیم　　آندم که به پرواز در آید مگس ما

ما غرقهٔ گرداب فنا بیم بگردد　　بیهوده بگرد سر ما خار و خس ما

نفعی مکش از گوشهٔ دامان خدا دست

جز لطف خدا در دو جهان نیست کس ما

ایضاً

غمزه هر سو بنگه باده فروش است امشب　　مجلس از میکده پر جوش و خروش است امشب

عشوه را خنده بلب دست بدست فتنه　　غمزه با ناز و ستم دوش بدوش است امشب

غمزه با عشق زند حرف و تغافل بنهان　　عقل کل در صد ذکته خموش است امشب

گفت و گوی عجب آموخت کرشمه بنگاه　　که از و دیده همه حسد کرده گوش است امشب

نفعی از رند خدا ای بسلامت بگریز

آفت دین و دل و غارت هوش است امشب

ایضاً

حسنت شود ار انجمن افروز قیامت　　خاصیت نوروز دهد روز قیامت

با حسن چنین گر بدر آیی تو بمحشر　　جبریل شود بلبل نوروز قیامت

رفتار قدت زلزله انداز دو عالم　　آیین خرامت روش آموز قیامت

هر دل که شود واله رفتار تو گردد　　آزاده ز تشویش غم اندوز قیامت

الا دل نفعی که ز یک آه درونش

شرمنده شود دوزخ جانسوز قیامت

ایضاً

سوز عشقم آتش و سینه جهان آتش است　　دود آه پر شرارم آسمان آتش است

خانه زاد عشقم از ابنای جنسم کس نماند　　کو هرم یکتا چراغ دودمان آتش است

کی بمیرد آتش عشقم که از سوز درون　　خون گرمم در بدن روح روان آتش است

بلبل عشقم که در دور گل از آسوده گی　　چون سمندر آشیانم در میان آتش است

سوخت نفعی هر که بشنید آتشین گفتار تو

هندوی کلک تو گویا ترجمان آتش است

ایضاً

چشم ز خون گرمم جگر کان آتش است　　جسم غریق لجهٔ طوفان آتش است

عشقم خمیر مایهٔ اجسام دوزخ است　　تاب شرار دود دلم جان آتش است

چشم آشنای دلبر و غوغای حشر است　　دل پیر عشق و سر بگریبان آتش است

من آتش مجسم عشقم ز سوز دل　　هر داغ تازه دیدهٔ گریان آتش است

نفعی نسوخت از شرر طبع شوخ تو

کلکت مگر نهال گلستان آتش است

ایضاً

دور حسنت نو بهار روزگار فتنه است　　در زمان حسن تو عالم بهار فتنه است

طرفه بستانیست بستان جمالت کاندرو　　خط چمن زار بلا رخ لاله زار فتنه است

ابروی مشکین ز برق جوهر شمشیر ناز　　در بهار شیوه ابر شعله بار فتنه است

عشوه جنگ آمیز و میدان کرشمه پر ستیز　　در میان چشم و ابرو گیر و دار فتنه است

غمزه مست جام حسن و در هوای دلبری　　چشم اسیر خواب ناز و دلشکار فتنه است

خواب را در چشم شوخت جای گنجایش نماند | بس که در هر گوشه او کار و بار فتنه ایست

ایضا وله

الحذر نفعی ز طبع شوخ بی پروای تو

در سخن گو یا زبانت ذو الفقار فتنه ایست

بسوز غم که دل در سینه رقصد | چو عکس شعله در آیینه رقصد

کی افتد در خمار آن دل که فردا | ز کیف بادهٔ دوشینه رقصد

نگاهی میکند آن غمزه کز وی | محبت در کمین کینه رقصد

شه از تاج و کمر در زیر بار ست | گدا در خرقهٔ پشمینه رقصد

ایضا وله

فلک در خاکپای طبع نفعی

چو مفلس بر سر گنجینه رقصد

گرچه از سوز دلم سینه چنان گرم نشد | آه سردی نکشیدم که جهان گرم نشد

سرد آهی نکشیدم که جهان سوخت ولی | حیفم آید که از و کام و دهان گرم نشد

جبر و نقصان محبت بنمود امشب دل | چرخ را سوخت به آه ار فغان گرم نشد

همچو سر چشمهٔ یخ بسته بماند از جریان | هر دل افسرده که از سوز نهان گرم نشد

ایضا وله

بندهٔ مشرب نفعی شدم از زندگی عشق

که دلش هیچ چون روح روان گرم نشد

چشمش آندم که بلطف نگه آغاز کند | عشق بر غمزهٔ خونریز بتان ناز کند

تاب گنجایش دیدار ندارد دیده | مژه هر چند که آغوش ز هم باز کند

غمزه شمشیر بکف سر بکمین فتنه | دل در آن سلسله مو کار رسن باز کند

دلکه شد شیفتهٔ آن خم گیسو عجب است | کاشیان در شکن چنگل شهباز کند

جان فدای سر آن غمزه که با تیغ ستم | بجهانگیری دل رخش سبکتاز کند

غمزه بالا کشد تیغ زنان و هر دم | بدلم عربدهٔ مست سر انداز کند

ایضا وله

روم و این نادره پردازی نفعی در روم

میرسد طبعش اگر دعوی اعجاز کند

همت اربک حمله برادراک بو جهل آورد | درک اسرار حقیقت را بره و سهل آورد

فیض حق عامست و هم مخصوص زین رو از کرم | صد جهان بو جهل را یک مرشد اهل آورد

بهتر از فیض الهی نیست مرشد گر عدم | طفل را با قوت اندیشه کهل آورد

بگذرم از حق دل نمی خواهد جدائی خود از آن | جبر ابلیس چون مسیحا خصلت مهل آورد

ایضا وله

همچو نفعی سالها باید که فیاض ازل

یک ندیم مستعد و منکر جهل آورد

خستهٔ غمم و سر بر سر زانوی دلم | برود تا دم مردن ز نظر روی دلم

غرض از کعبه و بتخانه اگر خانه خداست | عاشقم سجده بر خاک سر کوی دلم

غافل از فتنه و آشوب قضا و قدرم | والهٔ شعبدهٔ غمزهٔ جادوی دلم

کار صد تیشه کند غمزهٔ نرم شیرین | گر برآرد بمژه قوت بازوی دلم

گر ز سنگ دل خوبان بکنم رخنه زنی | عشق گاهی که کند حمله به بازوی دلم

نرگسش عشوه تهی میشود از ناوک ناز — غمزه هرچند تغافل بکند سوی دلم

همچو نفعی نکند هیچ مدارا بفلک
آه از اندیشهٔ سرمست تنک خوی دلم

ایضاً

تا هوای آن سلسل تار مو دارد دلم — صد گره از آه رشک اندر گلو دارد دلم

دلربایی بنیت تا جامی کشیم با یاد او — پر ز صهبای محبت یک سبو دارد دلم

چاک چاکست از دم تیغ تغافل سر بسر — گرچه با لخت جگر هر دم رفو دارد دلم

واله آن چشم شوخم که بهر مژگان او — با زبان بیخودی صد گفتگو دارد دلم

عاشقم آماده می در پی هجوم غمزه را
همچو نفعی یک دل و صد آرزو دارد دلم

ایضاً

بحر پرگوهر عشقم دل جوشان دارم — مایه از خاک در باده فروشان دارم

یک شرر کم نشد از آتش عشقم در دل — گرچه از دیده دو دریای خروشان دارم

غمزه هرچند در اندازد در ناز و نیاز — من ز بیم نگهش خوی خموشان دارم

تکیه بر تخت سلیمان نزنم از همت — هوس سلطنت خانه بدوشان دارم

بندهٔ آن خم زلفم که بیادش نفعی
آرزوی روش حلقه بگوشان دارم

ایضاً

گیرد غم اگر دامنم اندیشه ندارم — جز باده پرستی بجهان پیشه ندارم

من رند تهی دست سبکبار جهانم — گر باده بیابم چه کنم شیشه ندارم

آن گلبن عشقم که در آتشکده رویم — با خاک چمن رابطهٔ ریشه ندارم

فرهاد دم و در کندن کهسار معانی — جز ناخن اندیشه دل تیشه ندارم

نفعی سخن پرور شمشیر زبانم
از دشمنی انه فلک اندیشه ندارم

ایضاً

آن شوخ همایم که ز پرواز بلندم — در سلسلهٔ زهره گرفتار کمندم

من شاه سوار صف میدان خیالم — بر پیک ظفر تاج شود نعل سمندم

زندانی عشقم که بنو فیض محبت — از حبل متین گردد قضا رشته به بندم

غواصم و گوهر طلبم از ته دریا — بیهوده چو فرهاد دل کوه نکندم

نازاده بمرد از رحم فتنه نظیرم — زانست که از خویش بود دیم گزندم

با فیض کمالم نرسد فیضی و عرفی — گرچه نه ز هندم و نه ز شیراز و خجندم

خاقانی رومم که بتمکین معانی — در مملکت هند و عجم لرزه فکندم

نفعی‌ام و از تربیت فیض الهی
استاد سخنهای اندیشه پسندم

رباعیات

ای آفت جان من و جانان همه — وی دلبر هر جایی و مهمان همه

هر گونه صور گر عدم آید بوجود — حقا که تویی معنی پنهان همه

ولـه

ای درد تو جان داروی هر بیماری   وی عشق تو سرمایهٔ هر غمخواری

ای یار خدا بمردم از هجرانت   رحمی کن و یادی کن احبابی (?) ای

ولـه

ای عاشق روی انبساط دل من   وی ماشطهٔ حسن نشاط دل من

زان رو بهم به تو خواج معنی   بر عشق تو و قفست رباط دل من

ولـه

ای گوهر شاهوار دریای دلم   وی نشوهٔ جانفزای صهبای دلم

گر تو نشدی کام روا کم شده بود   مفتاح در گنج تمنای دلم

ولـه

ای عشق تو آرایش جان و دل من   وی درد تو آسایش جان و دل من

چون قطرهٔ رحمت تو عصیان شوید   غم نیست ز آلایش جان و دل من

ولـه

سلطان رسل هادی کل مخرامم   شاهنشه دین عرب و روم و عجم

در کفهٔ میزان شریعت حکمش   از حکم خداوند نه بیش است و نه کم

ولـه

آنم که حسد کردهٔ نه افلاکم   گر بعد جو دظاهری از خاکم

گر خاکم و گر بجستهٔ جوهر قدس   گرد قدم تاجور لولاکم

ولـه

آن شه که دلش غرقهٔ فیض از لیست   وز هر سر موی او تجلی جلیست

سرچشمهٔ او لبالب عالی مشرب   دریای لدن عارف بالله علیست

ولـه

الحمد لله که دلم گویا شد   یک قطرهٔ ناچیز ببین دریا شد

زان رو که ثناگو شده مولانا را   اندیشه تجلی کدهٔ مولا شد

ولـه

یک مشت غبارم که ز استعلایم   گویا فلک عالم استغنایم

بر عرش تنق می کشم از بهر عجب   گرد قدم حضرت مولانایم

ولـه

سلطان ولد آن پادشه عالم دل   استاد دل و جان دل و همدم دل

این فخر نه بس حضرت مولانا را   کز صلب وی آمد اینچنین محرم دل

ولـه

من گرچه درین روضه گل بیخارم   با بوی خوش نسبت گلی دارم

نه باد صبا دانم و نه فصل بهار   پروردهٔ فیض نفس عطارم

ولـه

سرمایهٔ اندیشهٔ دل انسانست — پیرایهٔ هر پیشهٔ دل انسانست
بنود عجب ار سر الهی باشم — هم باده و هم شیشهٔ دل انسانست

ولہ

هم باده و هم جام گهر دار دلست — هم ساقی و هم خانهٔ خمار دلست
در انجمن عشق چه گویم ترا — هم مطرب و هم نغمهٔ اوتار دلست

ولہ

دل آینهٔ صورت و معنای خداست — هم قبله نمای عالم استغناست
زانست که از دل بجناب مطلق — راهیست که هم روشن و هم ناپیداست

ولہ

دل دست خوش دست جهانگیر خداست — خاک در دل جوهر شمشیر قضاست
دل آینهٔ شاهد غیب الغیب است — از جوهر دل هرچه بگویند رواست

ولہ

دل آینهٔ صورت اسرار علیست — هم کهنه کلاه حاجی بکتاش ولیست
که آینه که آینه دان میکرد — سرمایهٔ مشاطهٔ حسن ازلیست

ولہ

حسن آینهٔ روی دل آرای دلست — عشق آفت جان ناشکیبای دلست
عشقست و محبتست و حسن و هر رنگ — اینست که اسباب تسلای دلست

ولہ

آب رخ آینهٔ عالم عشقست — تاب نفس سینهٔ آدم عشقست
عشقست که سرمایهٔ فیض ازلیست — جان داروی درد ابدی هم عشقست

ولہ

پیمانهٔ صهبای محبت عشقست — پروانهٔ شمع بزم وحدت عشقست
عشقست درین عالم و در عالم غیب — یکتا گهر گنج حقیقت عشقست

ولہ

عشقست و خدا است و دل عشق پرست — آن دل که در اندیشهٔ عشقست برست
هرکس نشناسد غرضم زین معنی — توحید شناسان جهان را عشقست

ولہ

بی معنی حق صورت آدم هیچست — بی صورت او معنی عالم هیچست
عشقست و محبتست و دیگر همه هیچ — وین نیز جز از بهر خدا هم هیچست

ولہ

در عالم تحقیق عجب آیینست — راهش همه چون زلف بتان پرچینست
هرکو قدم صدق نهد در ره حق — کفرش اگر ایمان نشود بی دینست

ولہ

جایی که بود عشق چه جای عقلست — فرش در او بام سرای عقلست

نسبت بفلاطون نکنم مجنون را — این عارف عشق او بدلای عقلست

ولـه

عالم که طلسمات خیالست همه — گنجینهٔ او نقد ملالست همه

معنی که بهر آیای الهی است جز او — آرایش تصویر محالست همه

ولـه

آدم که وجود اصل مهمات آمد — نفی از پی آرایش اثبات آمد

از لا و ز الا بگذر یکدل شو — چون اصل وجود همه یک ذات آید

ولـه

اندیشه که لبریز و پریشان آید — چون نشوهٔ جام که افشان آید

چون باده تراود ز سبوی وحدت — هر معنی صافی که ز وجدان آید

ولـه

آنها که معانی ز حق آموخته اند — چون نقطه همه کام و دهان دوخته اند

آن بحر خموشند که گوهر پاشند — در عین زبان فایده اندوخته اند

ولـه

عمری بره خسته غنودن باید — فارغ ز غم بود و نبودن باید

وانگه بخم چنبر چوگان قضا — پنهان شدن و گوی ربودن باید

ولـه

خواهی که حیات جاودانی یابی — از دست قضا خط امانی یابی

در نقطهٔ گرداب حقیقت گم شو — تا گوهر اسرار معانی یابی

ولـه

ماییم درین میکده یعنی ماییم — رندان خدا پرور معنی ماییم

آزادهٔ مطلق ز غم بود و نبود — برهم شکن یأس و تمنی ماییم

ولـه

ماییم ز ماه تا بماهی ماییم — گنجینهٔ گنج پادشاهی ماییم

فیض ازل و ابد ز ما جو یعنی — سر تا بقدم سر الهی ماییم

ولـه

رندان خدا طایفهٔ بوالعجبند — بیگانه نمای و دایم اندر طلبند

مستغرق عصیان و غریق رحمت — از کار که هر دو جهان منتخبند

ولـه

رندان خدا مذهب دیگر دارند — ذوق دگر و مشرب دیگر دارند

از کار که هر دو جهان بیرونند — فیض دگر و کوکب دیگر دارند

ولـه

رندان خدا طالب دیدار نیند — از فرط ادب محرم اسرار نیند

هر جنس نفیسی که بود از ایشانست — بی اذن فروشنده خریدار نیند

وله

اندیشه اگر صورت انسان گیرد   نفعی شود و شیوهٔ رندان گیرد

زانست که در معرفت حق دل او   عکس روش صوفی و شیطان گیرد

وله

نفعی بم و عیب و هنرم بگذشت   دیوانه کیم بدر رقهٔ فرهنگست

آن رند غریبم که دلم بر در حق   هم سائل و هم ندیم و هم سرهنگست

وله

نفعی بم و اندیشه مرا ملک است   هر معنی من گوهر گوش ملک است

آن عارف اسرار الهیست دلم   یک نکتهٔ او مجلد نه فلک است

وله

نفعی بم و استاد فنون سخنم   جاسوس دل راز درون سخنم

هم شارح تفسیر الف لام خیال   هم نقطهٔ پر معنی نون سخنم

وله

نفعی بم و صد گنج نهانست مرا   هر نکتهٔ سربسته عیانست مرا

من پادشه مملکت عرفانم   اندیشه ندیم بی زبانست مرا

وله

نفعی بم و آوارهٔ کوی عشقم   مستانهٔ دل از بوی سبوی عشقم

هر جا که روم همچو صراحی شراب   تحقیق نمای گفت و گوی عشقم

وله

نفعی بم و ادراک فزونست مرا   اندیشهٔ حق بند جنونست مرا

مجنونم و در کعبهٔ عشاق روم   من بیچو دو حق رهنمونست مرا

وله

نفعی بم و تقدیر نگهبان منست   افلاک سراپردهٔ ایوان منست

شاهنشه ایوان دلم دست قضا   همواره نویسندهٔ دیوان منست

وله

نفعی بم و از کرده پشیمان نشوم   با دغدغه و اهمه ترسان نشوم

می‌میرم اگر یک نفس می‌باشد   از بهر خدا همدم نادان نشوم

وله

نفعی بم توحید خداپیشهٔ من   پیچیده بتوحید رگ و ریشهٔ من

زان کو نه ز اسرار الهی پر شد   دعوای خدایی کند اندیشهٔ من

وله

اندیشه که سر در قدم رندانست   رندی ز من آموخت اگر نادانست

در معنی توحید الهی حالا   حلال رموز مشکل عرفانست

وله

اندیشه که زرگر دکان سخنست — هم زرگر و هم عامل کان سخنست
با این همه از جیب خیال نفعی — دریوزه گر فیض نهان سخنست

وله

اندیشه که جابوس آلهیست مرا — از دیدهٔ او نهفته راهیست مرا
که من بکشم تقدم آنجا که او — با آنکه چنین بار گناهیست مرا

وله

اندیشه که استاد خیالست مرا — سرمایهٔ معنای محالست مرا
هر معنیٔ تحقیق که سر زد ز عدم — در دیر دلم صورت حالست مرا

وله

جوشد ز لبم زایقهٔ وجدانی — نابد ز دلم بارقهٔ یزدانی
با این همه در حیرتم از فطرت خویش — جمعست با این هر دو هنر نادانی

وله

آنم که سراپا هنر و پر عیبم — آرایش خلوتگه غیب الغیبم
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست — عیبم هنرست و معنیٔ لاریبم

وله

آنم که ندیم پیشگاه ازلم — مقبول خواص درگه لم یزلم
مقبولی خویش را از آن میدانم — خوانند در اثنای لطیفه غزلم

آنم

[illegible] آواره کوی غم منم [illegible]
کاهی [illegible] فیض [illegible]
[illegible] که هست اکنون

وله

آنم که گرامی گهر نه صدفم — در دودهٔ اندیشه یگانه خلفم
رفتند بزرگان معانی و بیان — من وارث یکتای کبار سلفم

وله

آنم که نه اندیشه نه همت دارم — از لطف ازل گنج عنایت دارم
غواص معانیم که در درج درون — سرمایهٔ دریای حقیقت دارم

وله

آنم که در ارباب توکل فردم — جز حق اگر اندیشه کنم نامردم
دل مرکز پرگار حقیقت می شد — هم دایره هم نقطهٔ عالم گردم

وله

آنم که ز غوغای وجود آزادم — با سابقهٔ لطف ازل دلشادم
تن پرور و جان دوست نیم شد ز ازل — دل دادن و جان باختگی معتادم

وله

آنم که شهنشاه سریر خودم — از فیض الهی سپه بی عددم
تسخیر ممالک معانی کردم — بر درهم و دینار سخن سکه زدم

وله

آنم که لبم ناطقه سنج ازلست — فیضم ز خزینه خانهٔ لم یزلست

معنی زکتاب دانشم یک لفظست — اندیشه ز دیوان دلم یک غزلست

وله

آنم که نه غم نه شادمانی دارم — با این همه ذوق کامرانی دارم
مستغنیم از کون و مکان در معنی — کز هر دو جهان پیش معانی دارم

وله

آنم که دلم گنج مهمات غمست — عشقم همه سرمایهٔ دارات غمست
فکرم سپه انگیز داکو در معنی — در پیش و پس او صف رایات غمست

وله

آنم که ز عشق ازلی سرمستم — با خویش نیایم ز صفا تا هستم
چون شبنم علوی ز محیط والا — نازل شدم و باز باو پیوستم

وله

آنم که گرامی گهر کان دلم — سرمایهٔ گنجینهٔ عرفان دلم
از کار که کون مرا خارج دان — از عالم غیب آمده مهمان دلم

وله

آنم که بزنجیر هوا دربندم — کس نیست در انواع شقا مانندم
صد شکر که سالوس ریاپیشه نیم — با قسمت خلاق ازل خرسندم

وله

در ترتیب

المنة لله که نه شیخم نه ولی — سر زد ز دلم شعبدهٔ لم یزلی
چون آینه هم صافی و هم پر نقشم — از بوقلمون نور تجلی جلی

وله

از میکدهٔ عشق دلم مست آمد — زان رو بفلک خصم زبردست آمد
مستانه یکی مشت زده بر فرقش — نیمش ز زبر تا بن هفتمین پست آمد

وله

آشفته و رند بی نوایم چه کنم — آشفته نهاد مبتلایم چه کنم
هر چیز که باشم ز خود آگاه نیم — پرداختهٔ دست خدایم چه کنم

وله

رندیم بصد گونه گناه آلوده — در سایهٔ شمشیر زبان آسوده
دل داند و اندیشه و الله که من — یک حرف نگفتیم بنا فرموده

وله

عشق آمد و بر جان و دلم آتش ریخت — از واهمه رفته خیالم بگریخت
اندیشه علاقه میگسست از معنی — در دامن زلف دلبران می آویخت

وله

عاشق شدم و عشق مجسم گشتم — در عالم تحقیق مسلم گشتم
هر دعوی صدقی که زدم دم در ره — در پیش خدا رفتم و ملزم گشتم

ولہ

عشقم ز دم صبح تجلّی روشن — از بوقلمون نکته خیالم گلشن

دل چشمهٔ توحید و بپوشد آتش — از موج گر هکبر معانی جوشن

ولہ

عشقم ز دم صبح تجلّی دم زد — آهم علم نور به طارم زد

یک شعله از آن در دلم افتاد ز شوق — اندیشه ام آتش بهمه عالم زد

ولہ

عشقم گهر درج دل ذات خداست — جانم شرر شعلهٔ مرآت خداست

آن مهر منیر فلک توحیدم — کاجزای وجودم همه ذرات خداست

ولہ

عشق آمد و اندیشه پریشان میشد — با عشق دلم دست و گریبان میشد

زان گونه در آویخت باو در آشوب — هر دو بهم آمیخته یکسان میشد

ولہ

آیینهٔ دیدار صفای عشقم — گنج گهر بیش بهای عشقم

با این همه از غایت شوق دلدار — قربان سر درد و بلای عشقم

ولہ

خود را دل و در میان ما منزلهاست — در راه یگانگی چنین مشکلهاست

زان کس که در عالم تحقیق و من — همه قبله و همه قبله نمای دلهاست

ولہ

آنم که مدام در حجاب عشقم — از صدر نشینان قباب عشقم

عشاق الهی ز من آموخته‌اند — گویا که مؤلف کتاب عشقم

ولہ

دریای خیالم از نوای عشق — آشنا و دلم زبو العجبی عشق

مستغرق عشقم که خدایی بکند — در دیده دلم صورت وحدانی عشق

ولہ

با عاشقیم راز نهانی هیچست — با تشنه کیم بحر معانی هیچست

زین مسئله با تو یک سخن میگویم — در عشق نهانی و عیانی هیچست

ولہ

عشق و دل او آن پادشه حسن و جمال — احسنت زهی وحدت حق جل جلال

گر از ره تحقیق مثالش خواهی — اندیشه و عرفان الهی و کمال

ولہ

جان آینهٔ صاف جمال عشقست — دل تشنهٔ سیراب زلال عشقست

عشقست مجرد غرضم از رندی — زانکه دو جهان پر ز خیال عشقست

ولہ

مغز سخنم محض شفای عشقست — افنای دلم عین بقای عشقست

مقصود دم از اندیشه حسن معنی — المنّة لله که لقای عشقست

ولہ

عشقم گهرست و سینه از اصدافست — جز مهر و محبت ز دلم بر طرفست
گهرم که قضا بمن برادر باشد — من طفل رشید او پسر ناخلفست

ولـه

عشقم نیم اندیشه که پنهان دارم — هر جنس نفیسی که بدکان دارم
صد گنج گهر گر کنم ایثار ز دل — بر جای یکی مایهٔ صد کان دارم

ولـه

عشقم که همه گرد جهان میگردم — سرگشتهٔ جانانم از آن میگردم
هم دایره هم نقطه و هم پرگارم — همواره بگرد دل و جان میگردم

ولـه

عشقم که سر اندر قدم رندانم — عقلم که خدا دانم و بس نادانم
نادانیم از عقل فلاطون استاد — رندم که در اندیشهٔ دل حیرانم

ولـه

عقلم که سراپا هنر و فرهنگم — عشقم که بعقل ذو فنون در جنگم
مرغ بوقلمون عالم توحیدم — با نیک و بد هر دو جهان یکرنگم

ولـه

عقل آینهٔ معنی ز حق آموختنیست — عشق از شرر شعلهٔ دل سوختنیست
ورزیدم و دیدم که همه هیچ نمود — جز مهر و محبت که بنا آموختنیست

آسوده

ولـه

آسوده کیم عشق و بلایم عشقست — شوریده کیم عشق و صفایم عشقست
من عشق مجسم آمدم چون شعله — از پا بسر و ز سر بپایم عشقست

ولـه

ترکیب تنم عشق و غذایم عشقست — تاب نفسم عشق و صدایم عشقست
عشقست که از لذت او بیهوشم — گویا نمک درد غذایم عشقست

ولـه

عشقم که ز درد بی دوا مسرورم — حسنم که بچین ابروی مغرورم
نه اینم و نه آنم ازین بوالعجبم — هر دو بینم و هم نه ز هر یک دورم

ولـه

حسنم که تجلی الهی دارم — عشقم که ز ماه تا بماهی دارم
نازی کنم اندر صد و چندین نیاز — آهی کشم ار چند گناهی دارم

ولـه

بحر گهر عشق عجب دریاییست — غواصی او درخور هیچون ماییست
زان رو که بحقیقت وجودی در معنی — عهدم بخدا بی سر و بی پاییست

ولـه

در عشق دلم راه تمنی نگرفت — عقلش هوس معرب و مبنی نگرفت

در دیده بخلوت خدا از روشنی | جز گوهر شب چراغ معنی نگرفت

ولـه

دل را ز در فیض بوحدت راهست | از نکتهٔ سر مهر غیب آگاهست

المنة لله که از احوال درون | حالم همه بر قاعدهٔ دلخواهست

ولـه

صد شعبدهٔ بو العجب انگیخت دلم | صد عقل و جنون بهم آمیخت دلم

تا جوهر اکسیر لدن رآ بی باک | در بوتهٔ اندیشه فرو ریخت دلم

ولـه

که نغمهٔ منصور ترا او دزد دلم | که بارقهٔ طور ترا او دزد دلم

چون دانهٔ انگور شد از نشوهٔ عشق | بفشارم اگر نور ترا او دزد دلم

ولـه

از بو العجبی رند غریبست دلم | با سحر سخن فتنه فریبست دلم

در بتکدهٔ عشق برهمن گردد | در مکتب اندیشه ادیبست دلم

ولـه

در میکدهٔ عشق ربابست دلم | در مدرسهٔ فیض کتابست دلم

هر جا که رود شعبده انگیز بود | خوش بو العجب خانه خرابست دلم

ولـه

گاهی که بسیر پای بیسر ان جمال
در ذره وقدر عالم معنی الکمال

از جسم بسیر ان در دل زعشق بجمال
...

بیگانه

بیگانهٔ احوال درونست دلم | از عالم اندیشه برونست دلم

حیران تماشای جمال یارم | برهم شکن عقل و جنونست دلم

ولـه

که لالهٔ بیرامن گشت است دلم | که شعلهٔ قندیل کنشت است دلم

پر داغ محبت الهی شد یا | گلدستهٔ گلزار بهشت است دلم

ولـه

در سینه جگر سوخته آهیست دلم | در دیده سر اسیمه نگاهیست دلم

در گوش سخن چین سرا پردهٔ غیب | در لب سخن ستر آلهیست دلم

ولـه

من بیخود و دلدار مقید بدلم | با خویش نیایم که ز دلبر خجلم

عاشق شد و نازاده با و جان بسپرد | از دعوی بی معنی دل منفعلم

ولـه

دل را ز علوم و قف تجلی کردم | اندیشهٔ حق را متولی کردم

عشق آمد و جمله حاصلش داد بباد | خود را بغم نسیه تسلی کردم

ولـه

شوخی که جز او نیست ز عالم آگاه | دیوانه شوم از ستم او گه گاه

که غمزه کند حواله با من که ناز | لاحول و لا قوة الا بالله

وله

آن شوخ که ساقی صبوح عشقست | سرتا بقدم صورت روح عشقست
هر جام که او میدهد از توبه او | دل در صدد توبه نصوح عشقست

وله

نه جام شبانه میکشم من نه صبوح | مست می عشق آمدم از عالم روح
المنة لله که در هر دو جهان | از نشوه عشقست همه فتح و فتوح

وله

دل خون شد و عشق را مجال تنگ شد | آن شوخ بمن یکدل و یکرنگ شد
من عاشق یکرنگم و او بیرنگ | یک صلح نمی کرد که صد جنگ شد

وله

آشفته دلم رسته ز قید مطلق | سر در قدم ساده دلان برحق
این معرفت و حکمت و معنی هیچ است | آن دم که بود دل بخدا مستغرق

وله

دلبر چه کند گر نکند عرض جمال | عاشق چه کند گر نکند میل وصال
هم عاشق و هم دلبر و هم مشاطه | احسنت زهی وحدت حق جل جلاله

وله

معیار محبت دل آشفته کیم | بیداری بخت ابلهان خفته کیم

شوریده

شوریده بهر دو کونم از شوخی دل | نوروز قیامت شود آشفته کیم

وله

عشق ازلی نشوه سرجوش دلم | حسن ابدی غمزه خاموش دلم
مستغنیم از کف و شنود دگران | الهام الهی شنود گوش دلم

وله

عشق آفت اندیشه شیدای منست | حسن آینه طبع دلارای منست
مجنونم و لیلی بتراود ز دلم | عالم همه حیران تماشای منست

وله

کافر نشوم گر نکنم سجده بسر | سر بر نکند ز سجده دل شام و سحر
منکر نیم از عشق الهی مستم | بابا ز خدا نخواهم اوضاع دگر

وله

سرمستم و آزاده ز بیم عسسم | عنقایم و در سایه بال مگسم
سرجوش خم مهر و محبت عشقم | نه جرعه پیمانه حرص و هوسم

وله

از سیر بهشت آمدم و سرمستم | چیدم همه گلهای نگارین بستم
رضوان چو درآمد بغضب من جستم | یک دسته گل تازه بیابان دردستم

وله

گر باده کشم بیاد ایند کشم ... ور آه کشم از دل آگاه کشم
من عاشقم و عاشق حسن بیچون ... یکسان بود ار باده و گر آه کشم

وله

بر کرسی اندیشه نشست استادم ... وانکه بغضب برد در آندم بادم
گفتند که او مست می عرفانست ... بیخود شد و آمد زره ارشادم

وله

که معتکف صومعه که در دیرم ... در عالم توحید اسیر سیرم
هر جا که روم طالب ارباب دلم ... بیگانهٔ خویش و آشنای غیرم

وله

رفتم بطواف عرش اعلا رفتم ... اندیشه بمن بود نه تنها رفتم
اندیشه تنک حوصلگی کرد و گریخت ... من مست تجلی شدم از پا رفتم

وله

من رند خدایم ز خرد آواره ... بازیچه کند حق بدلم همواره
گر ناز کنم از ره افراط بناز ... بر هم شکند کون و مکان یکباره

وله

من گرچه ز اسرار ازل بیخبرم ... دانم همه چون بر دلم افتد نظرم
ارشاد دلی عارف باالله شدم ... ورنه همه خوانم سبق آنرا زبرم

خضر

وله

خضرم که بسر چشمهٔ دل تشنه لبم ... از هر مژه صد چشمه روان روز و شبم
وین طرفه که از حرارت تشنه لبم ... چون شعله سراپای گرفتار تبم

وله

جانم اثر در دهن جانی دارد ... طبعم هوس فکر معانی دارد
دل گرد از این دغدغه امید نجات ... توفیق ازل کفت زمانی دارد

وله

من گرچه سراسیمه تر از مجنونم ... در حکمت معنی دل افلاطونم
قارونم و بحر ید بیضا دارم ... محتاجم و فیاض ازل مدیونم

وله

دریایم و لب تشنه بخاک خشکم ... عنقایم و اندر قفس کنجشکم
با این همه پوشیده نماند هنرم ... عطارم و در نافه نگنجد مشکم

وله

جمشیدم و ساغرکش بزم سخنم ... خورشید خود شمع بلند انجمنم
جبریل صراحی کش و خضرم ساقی ... دل جام و معانی می کوثر سخنم

وله

هر نغمه ز کلک قلم اوج گرفت ... چون بحر گهر پاش هوا موج گرفت

آن مریم اندیشه مسیح است دلم — کز مردمک چشم خرد زوج گرفت

وله

دریایم و سرمایهٔ کلک سخنم — غواصم و لولوکش سلک سخنم

نه اینم و نه آنم و با گنج گهر — شاهنشه کامران ملک سخنم

وله

ناآورده بلب حرف تمنی قلمم — ننوشته بدل معرب و مبنی قلمم

این معجزهٔ سحر بیانست که بود — مفتاح کتب خانهٔ معنی قلمم

وله

جانم ز تجلیات کلی محوست — بیهوشیم از فیض جبلی صحوست

من عارف باللهم و این کهنه خران — حمال کتب خانهٔ صرف و نحوست

وله

بحرم که لبالب گهرم از معنی — نشنید دلم نکتهٔ مالا یعنی

آن معجزه گویم که فتد در نظمم — هر نکته بصد گونه تخیل مبنی

وله

آیینه پرستار دل و طبع منست — اندیشه گرفتار دل و طبع منست

در عالم ملک و در جهان ملکوت — تحقیق نمودار دل و طبع منست

وله

طبعم ز دل دلبر خود بین نازک — طرزم ز روشهای نو آیین نازک

آن کوهکن کوه خیالم که شود — سرتیشه ام از غمزهٔ شیرین نازک

وله

در بیشه اندیشه یگانه شیرم — با سلسلهٔ ناطقه در زنجیرم

در چرخ نه برج اسدست آنکه کشید — در پردهٔ تقدیر قضا تصویرم

وله

دریای دلم بس که جواهر خیز است — خورشید در و یک گهر ناچیز است

فرهادم و هر پاره که جست از سنگم — یکتا گهر تاج سر پرویز است

وله

دریاب که آب زندگانی سخنست — سرمایهٔ عمر جاودانی سخنست

از من بشنو ار طالب معنی باشی — مفتاح در گنج معانی سخنست

وله

بزمی که در و دایره و طنبور است — از شعلهٔ نغمه جان و دل پر نور است

نغمه علو آتش هجران خداست — پیچیده بآه سینهٔ منصور است

وله

این دمدمه دایره وتدرباب — همواره ز توحید سوالست و جواب

عارف بشناسد که در آن گفت و شنود — چه معنی گزرهست و چه لفظ نایاب

وله

همراز ربابم که بلا گفت و شنید
بگرفتم از و جهان جهان فیض مفید

در نغمهٔ او نهفته اسرار ازل
از ندوی آشفته جهان جاوید

وله

مفتون ربابم که ندیمست مرا
زآنرو که خبر میدهد از مولانا

هر نغمه که از وی شنود گوش دلم
مضمون رباب نامه خواند گویا

وله

من بوالعجب خانه خرابم چه کنم
هم صوفی و هم مست شرابم چه کنم

از مجلس توحید برون ننهم پای
دلبستهٔ او تار ربابم چه کنم

وله

هر باده که سرجوش خم جمشید است
هر جام که رشک قدح خورشید است

حقا که سزاوار چو من رند خداست
زیرا که دم سلطنتم جاوید است

وله

در کف قدح بادهٔ بیغش دارم
در دل غم گیسوی مشوش دارم

با یاد خیال حلقهٔ هر موش
می نوشم و صد نعل در آتش دارم

وله

من آینهٔ نقش مراد خویشم
حیران شمایل نهاد خویشم

دل

دل داند و اندیشه که اصلم ز چیست
بر وفق خلاف اعتقاد خویشم

وله

آنها که بمن در صدد پیکارند
چون کیر مگس چه خفته چه بیدارند

من غمزهٔ روزگار تند و قهار
ایشان چو سپاه فتنه خوار و زارند

وله

خواهم که بدل عربده آغاز کنم
با میکشم و یا واقف راز کنم

گر عارف بالله شود بنده شوم
یا حجت قتلش ز حق ابراز کنم

وله

نفعی بدر فیض کسی مست رود
کاندیشهٔ او بمعنی پست رود

غم نیست چه پست آمده معنی چه بلند
ترسم که بمستی دولت از دست رود

وله

نفعی تو کجا شیخ و برهمن ز کجا
استاد دل و صاحب یکفن ز کجا

هشدار که سرحلقهٔ رندانی تو
آلودهٔ کی صحبت کودن ز کجا

وله

نفعی تو کجا و نکته دانی ز کجا
این تازه تر الفاظ و معانی ز کجا

ترکیب تو از آب و گل کون و فساد
این گفت و شنود لامکانی ز کجا

وله

احیا شود از فیض دل آدم اینجا — شیطان چه کند گر نکند رم اینجا
این مکتب عرفان ندیمان خداست — حاضر شود ار تند دمادم اینجا

ولـه

سودای غم تو آنچنانم بگرفت — کز هر سر مو تا رگ جانم بگرفت
بگریختم از غایت بی تابی دل — عشق تو رسید و در جهانم بگرفت

ولـه

عشق تو که در درون اندیشه نشست — چون دیو سلیمان بدل شیشه نشست
آن کوهکن کوه شکافم که دلم — از شوق کمر تا بسر تیشه نشست

ولـه

چون گلشن اندیشه سراسر داغم — از داغ تو گویا که مجسم باغم
با جنت دیدار مرا وعده مده — چیزی نگشاید دل من الا غم

ولـه

عشقم ز تغافل تو افزون آمد — احوالم ازین شیوه دگرگون آمد
با چشم تو نشناخت مرا از مستی — یا دل بتماشای تو بیرون آمد

ولـه

هر چین که غضب در خم آن ابرو زد — با آه دلم در شکن گیسو زد
از کشمکش ناز و نیاز اندیشه — برگشته به پیش نگهش زانو زد

ولـه

بابا درخت دیده که گریان گردد — لخت جگر آرایش مژگان گردد
باغی شود از خیال رویت که درو — خار سر دیوار گلستان گردد

ولـه

تا عشق و هوس چون پدر و فرزندست — ارباب دل و دین بیلا خرسندست
هر زلف مسلسل که ببینی بگریز — در هر خم او صد دل و جان دربندست

ولـه

فریاد ز دست نگه آن بت چین — کآسوده نه جان ماند از و نه دل و دین
صد فتنه کمین کشاید از هر مژه اش — گاهی که شود غمزهٔ او پرده نشین

ولـه

رفتم بتماشای چمن داغ شدم — سر تا قدم از داغ چه باغ شدم
گل جلوه کنان و بیخبر بلبل مست — بگریختم از رشک سوی راغ شدم

ولـه

از واقعهٔ مشکل من هیچ مپرس — وز کوشش بیحاصل من هیچ مپرس
ترسم که تو هم در غم دل درمانی — کیفیت حال دل من هیچ مپرس

ولـه

من رند خدایم ز من احوال مپرس — احوال دلم از لب ابدال بپرس

نه حال و نه ابدال شناسی تو اگر — رو مشکلت از مفتی و رمال بپرس

وله

در دیدهٔ تحقیق جهان یکرنگست — اندیشه و الوان بیان یکرنگست

یکرنگ بود هر چه بود ز اعراضش — چون جوهر ماهیت جان یکرنگست

وله

این آینه که صاف گهردار آمد — از ساده دلی عاشق دیدار آمد

زانرو که مکرر بکند سیر جمال — در طالع او قافیه تکرار آمد

وله

هر دل که ز هجران تو پر خون گردد — اندیشهٔ او گلبن مضمون گردد

گر در سخن آید از خیال لعلت — کام و دهنش پر می گلگون گردد

وله

رندان آلهی که جواهر سفتند — پوشیده ز ابلهان جهانی گفتند

از گفتنی و نگفتنی هیچ نماند — گفتند ولی ز منکران بنهفتند

توحید که سرمایهٔ ادراک منست — اندیشهٔ او انجم و افلاک منست

گنجیست بر از گوهر اسرار خدا
مفتاح درش در کف امساک منست

شیخ فیضی

شکر خدا که عشق بتانست رهبرم
در ملت برهمن و در کیش آذرم

بت چیست رخ کافر شوخی دلاویز
کاندر کلیسای ضمیرست مضمرم

عرفی

آنروز که با نشه جاعت نگذارد
بی بهره ز بتخانه نگه آهوی حرم را

هر عطسه که از نو کهان نو بر آید
زاد یکرسان بتقاضون عدم را

شفقی بخاری

صراحی تو بزم طرب را سری
ز صاف دلان زبان آوری

جز ده ز بزمهای دوستان
چو گل بوده اندر نی بوستان

جمالی از تر تازه آراسته
چو شبنم نشسته دو برخاسته



